



نام رمان : عشق تا ابد
نویسنده : شهناز محلوچیان
دانلود شده از : انجمن پیچک
www.forums.pichak.net

سرگیجه و سر درد آزارش می داد ، بغض سنگین و دردی که گلویش را گرفته بود فرصت نمی داد نفس های تند و هیجان زده ی خودش را به حال عادی برگرداند .

صدای آقا جون به شکل گلوله های ریز با سرعت روی پرده ی گوشش می چرخید ، انگشتانش توان نگاه داری گوشه ی تلفن را نداشت ، به دیوار تکیه داد ، آرنجش را روی صفحه ی میز زیر تلفن گذاشت و بی رمق و التماس آمیز گفت :

- چرا عذابم می دی ؟ خواهش می کنم ، ببین دارم التماس می کنم ، . . . باهام حرف بزن .

گوشه ی تلفن را از کنار گوشش دور گرفت ، می خواست آن را روی شاسی قرار دهد ، منصرف شد دهانی گوشه ی را محکم گرفت . نا راضی و پشیمان ، تند و عصبی ، با خشم دندان هایش را روی هم فشار داد . داری بهش التماس می کنی ؟

صدای پیر مرد خسته و پشیمان را شنید :

- با تلفن نمی تونم همه چیز رو این جوری که اتفاق افتاده توضیح بدم . خواهش می کنم ، فریاد نزن ، هیچی ام نگو ، بذار فقط من حرف بزنم .

سایه ی گنگ و محو چهره ی آقا جون روی پرده ی خیالش حرکت کرد . چشم هایش را بست و سکوت کرد .

- گوش کن به من ، نمی تونم پیام اونجا . . . بیا تهران . . . هر کجا که بخواهی قرار بذار پیام سراغت .

- می خوام زحمت بکشی بیای برام سوغاتی آلمان بیاری ؟ من با تو کاری ندارم و دیدنت فقط برام به عذاب ، به عذاب . تو رو خدا رهایم کن .

گوشه ی را روی دو شاخه گذاشت و سیم آن را قطع کرد . خودش را روی تخت رها کرد و به سقف خیره شد .

خاطرات روزگار گذشته و متحرک پیش نگاه خیالش گردش می کرد ، فضای خانه ی مادر بزرگ روی مردمک چشم هایش به نمایش در آمد . یک قصر در باغ وسیع و پر درختی سایه شده بود . و آخرین باری که پدر و مادرش را زیر همان سقف خانه دیده بود همان روز و شب خسته کننده ، دلگیر و سرما زده بود .

به خاطر آورد پشت دیوار حیاط خانه با فاصله ی کمی رودخانه ای جریان داشت . رودخانه در مسیری پر پیچ و خم ، برف آبهایی را که از بلندی های کوه به راه می افتاد به محل برسند و مکان تقسیم آب میان باغ ها و مزرعه ها می رساند .

یادش آمد شب ها هر وقت که کنار مادر بزرگ به خواب می رفت مدتی به صدای آب رودخانه گوش می داد .

صدای مادر بزرگ و آب رودخانه لا لایی او می شدند . روز های گرم و تب دار تابستان ، آب خنک رودخانه ، سایه ی درختان بید و سبزه های حاشیه ی آن ، میدان گاه تابستانه اش می شد ، سوز سرمای نا وقت بهار ، از لا بلای پنجره ها میان اتاق سرک می کشید .

چند بار پیپی نور تند و سفید برق ، فضای اتاق را روشن کرد ، خانه باغ لرزید .

دانه های درشت تگرگ با صدای شبیه رگبار گلوله ، روی شیروانی و به پشت شیشه ها برخورد می کردند . فقط مادر بزرگ بود که او را از ترس رعد و برق نجات می داد و در آغوش گرمش نوازش می کرد .

- مادر بزرگ ، آقا جون کی میاد از مأموریت ؟

- میاد عزیزم ، اون مرد نظام است اختیارش دست خودش نیست .

- آخه چرا مامان نیست اون هم مأموریت رفته ؟

- نه عزیزم ، مامانت قهر کرده رفته خونه ی پدرش .

- چرا ؟

- آخه حرف بی منطق می زنه . از پدرت می خواد درجه ی سرهنگی رو از روی شانه اش برداره ، مثل پدرش با بیل که درجه ی افتخاری اوست هم قدم بشه .

- بیل ؟ !

- آره عزیزم ، پدر بزرگت یه باغبونه که یه زندگی متوسط داره . . . چه می دونم . . . چه طور شد . . . که پدرت خر شد با اون دختر ازدواج کرد . آنها اصلاً هم طبقه و در شأن ما نیستند .

کم کم پلک های نازگل سنگین شدند و به خواب رفت .

باران بهاری نیمه شب روشنایی سفید رنگ صاعقه میان اتاق و راهروی خانه باغ پهن شد ، بر اثر وزش باد و صدای پر هیبت رعد در باز مانده ی اتاق به شدت و با ضربه بسته شد ، کلید اتاق به روی فرش افتاد ، نازگل سراسیمه از جا پرید و به کنار پنجره رفت . به حیاط تاریک نظری انداخت و به طرف تخت رفت . پتو را روی خودش کشید و به خواب رفت .

باران شبانه چهره ی باغ را شسته بود . بهار همه جا موج می زد ، صدای پرنده هایی را که دیده نمی شدند می شنید ، خنکی دم صبح همراه بوی علف های شبنم زده به مشامش خورد ، احساس شادابی و طراوت می کرد . لباسش را عوض کرد و از اتاق بیرون رفت . سبکبال به راه افتاد ، سنگ ریزه های خیابان تازه شن ریزی شده ، زیر پا هایش صدا می کردند .

ابتدای خیابانی که هر دو طرف آن درختان سیب شاخ و برگهایش را به هم گره زده بودند ایستاد و به میوه های نورس که بر اثر تگرگ ریخته بود نگاهی انداخت .

سیب های سبز و رنگ گرفته ی کف خیابان و روی علف های باران خورده و سنگ ریزه های رنگ به رنگ پهن شده بود وارد خیابان شد ، بعد از چند قدم به یکی از درخت ها تکیه داد ، قطرات آب باران که روی شاخ و برگ درختان باقی مانده بود روی صورتش ریخت ، می خواست بنشیند . اطرافش را نگاه کرد اما جایی برای نشستن به نظرش نیامد ، به عمق خیابان خیره شد ، احساس کرد چند شبیح در انتهای خیابان راه می روند ، شانه اش را از روی تنه ی درخت برداشت ، دوباره قطرات آب باران باقی مانده میان لا بلای شاخ و برگ درختان روی سر و صورتش افتاد ، از کار خودش خنده اش گرفت خیالش میان فضای خالی انتهای خیابان اشباح گردش کرد ، به جای اشباح طرح صورت پدر را دید . سرزنش آلود و شماتت بار نگاهش می کرد ، خیال پدر محو شد . راننده ی مخصوص سیروان را زیر نظر داشت . پیش نگاه مهربان و صمیمی خباط صورت سیروان حال چهره ی کودکی را نشان می داد که معصوم و آرام روی زانو های مادرش سر نهاده باشد .

در ذهن و خیال خباط مردی که روی صندلی نشسته بود دیگر آن مدیر عبوس ، سختگیر و بد قلق سال های گذشته نبود ، با دیدن چهره ی آرام سیروان نوعی احساس هم بستگی حالت محبتی احترام آمیز در ذهن خباط جوشید ، برای اولین بار احساس کرد دره ی عمیق و تاریک که همیشه میان خودش و سیروان فاصله ایجاد می کرد از میان رفته است ، حالت بیزاری و احساس نفرتی که در گذشته با دیدن حرکات تند و عصبی سیروان در ذهنش جان گرفته بود بی رنگ و محو شده بود .

سیروان که غرق در فکر بود لحظه ای به خود آمد ، با اشاره ی انگشت به شانه ی خباط گفت :
لحظه ای توقف کن .

از اتومبیل بیرون آمد ، ایستاد ، اطراف خودش را نگاه کرد کوچه باغ خلوت بود ، چند بار نفس عمیق کشید ، ضربان های تند قلبش آرامتر شد . دلهره ، همراه با ترس لذت بخش اما نا شناخته میان قفسه ی سینه اش چنگ می انداخت . حرارتی تند و تب آلود میان رگ ها و زیر پوست تنش می خزید . دهانش خشک شده بود . تشنگی گلویش را فشار می داد . صدای حرکت پر شتاب آبی را که از میان نهر حاشیه کوچه باغ می گذشت شنید . روی مسیر باریک و خاکی وسط کوچه باغ که هر دو سمت آن را علف های سبز ترد خود رو پوشش داده بود به راه افتاد . جایی که آب از محل راه آب زیر دیوار گلی و کوتاه خارج می شد روی تکه سنگ سیاه رنگی ایستاد .

آرام و با دقت شلوار اتو کشیده اش را از زانو بالا کشید . خم شد که بنشیند ، چند قطره آب روی کفش ها و ساق جوراب و شلوارش افتاد . از نهر فاصله گرفت ، خط اتوی شلوارش را مرتب کرد و راه افتاد .

با قدم های بلند و کشیده فاصله ی راه آب تا در چوبی باغ را طی کرد ، مقابل در باغ ایستاد به خوشه های گل نسترن رونده ای که روی دیوار های هر دو طرف در چوبی باغ پنجه زده بودند نگاه کرد .

روی پنجه ی پا بلند شد یک خوشه از گل های نیم خفته ی نسترن آتشی را چید خار های سبز و کم زهر نسترن سر انگشتان و کف دستش را آزار داد ، درد و سوزش روی انگشتانش تیر کشید ، بی اراده و با حرکتی تند و شتاب زده گل را به زمین انداخت و دست هایش را نگاه کرد ، خندید و دستش را به نهر آب زد . داخل باغ شد .

پیر مرد باغبان روی باغچه های بیضی شکل و برجسته گوشه های چمن بوته گل های بنفشه ، اطلسی ، مینا و همیشه بهار را نشاء می کرد . تا چشمش به سیروان افتاد از جایش بلند شد .

- سلام آقا خوش آمدی .

- سلام ، نازطلا آمده ؟

- بله . . . خانم یک ساعتی است که در آلاچیق هستند .

از هیجان زیاد پا هایش به لرزه افتاده بود و یارای قدم زدن نداشت ، به سختی و کندی حرکت کرد ، در ده قدمی به ناز طلا ایستاد .

نازطلا آرام عینک طبی اش را از صورت بر داشت ، لحظه ای مکث کرد ، لرزش دست هایش را نمی توانست پنهان کند . آرام با هر دو دست دسته های آن را گرفت ، عینک را روی چشم هایش گذاشت و آن را روی صورتش جا به جا کرد . سیروان جلو آمد با صدای مرتعش سلام داد .

نازطلا جواب داد . هر دو روبروی صندلی چوبی نشسته اند .

سیروان لبخند بی رنگی زد و گفت :

- عینکی شدی ؟

- بله ، چند سالی می شه . عینک نداشته باشم خیلی راحت نمی تونم بینم ، بخصوص دور مشکل دارد ، تو عینک نمی زنی ؟

- موقعی که کار می کنم یا مطالعه می کنم .

سیروان ساکت ماند و تسلیم نگاه های کنجکاو و پرسشگر نازطلا شد . نازطلا با دقت نگاهش را روی خطوط پیشانی و خطها و شیار های کم صورت سیروان گردش داد ، انگشت اشاره ی نازطلا بی اراده و هم آهنگ با حال گردش چشمانش میان فضایی خالی و از دور رد پا و اثر نگاه های کند او را روی چهره ی سیروان نشانه گرفت .

- رد پای نگاهتو نشونم میدی ؟ !

- خیلی شکسته شدی .

سیروان آرام چشم هایش را بست ، صورت جوانیهای سیروان مثل موج های دایره واری که روی آب برکه آرام پدید آمده باشد چند لحظه روی پرده های خیالش لرزیدند ، چهره ی همیشه خندان مو های پر پشت و ابروان پیوسته و صورتی گوشت آلود ، وقتی که زیر نور آفتاب قرار می گرفت

روغنی که روی مو های مشکی اش می زد برق می زد ، اما حالا مو های سر کم مو و خاکستری رنگ شده بود .

چند رشته موی خاکستری رنگ از زیر روسری ابریشمی نازطلا بیرون آمده بود . سیروان هم لحظه ای چشمانش را روی هم گذاشت ، مو های سیاه و بلند موج روی شانه های نازلا رها شد ، رنگ سیاه تند و براق مو هایی که با تابهای کم اغنا نیمی از چهره ی شاداب آن پنهان مانده بود روی سیاهی مردمک چشم سیروان گردش کرد . آرام چشم هایش را باز کرد و گفت :
- اون مو های بلند تابدار تو میان آب کدام چشمه شستی که اونا رو این جوری خاکستری کردی ؟

- اگر بگم میان چشمه ی اشکت باورت می شه ؟ !

- آره !

- تو چی ؟

- منم میان غصه ها ، درد ها و بی همزیونی دست و پا زدم و این جوری شدم که می بینی .

- نمی دونم تو چه جوری زندگی کردی من همش عذاب کشیدم ، باور کن .

- عذاب کشیدی ؟ !

- آره خیلی . . . در هجری کشیده ام که می پرس ، که حتی نمی تونم تعریف کنم ، چون برای تعریف کردنش کلمه هایی ندارم .

- راست می گی نمی شه گذشته ها رو با کلمه تعریف بکنیم . . . نازطلا خیال می کردی یه روزی بیاد که باز همدیگر رو ببینیم ؟

- نمی دونم . . . راستش رو بخوای چه جوری بگم . . . همیشه تو رو می دیدم . راست می گم نازطلا ، می دیدمت ، باهات حرف می زدم . سرت فریاد می کشیدم ، باهات قهر می کردم ، برات هدیه می خریدم ! اما تو جوابم رو نمی دادی . همین سکوت تو بود که همیشه دوستش داشتم . . . چه طوری بگم عشق من به تو دو چندان می شد .

حالت بغضی که میان حرف های نازطلا پنهان مانده بود مثل غنچه ای که نسیم اول صبح نوازش بدهد باز شد . نازطلا بی صدا گریه می کرد ، پرده های بخار روی شیشه های عینکش پهن شد و دانه های اشک روی گونه هایش غلت می خورد . سیروان با چهره ای غم زده نگاهش می کرد .

- گریه می کنی ؟ ! چرا ؟

نازطلا ساکت شد .

سیروان با صدای مرتعش پرسید :

- این همه سال کجا بودی ؟

- حرف های نگفته خیلی تو سینه ام مونده ، فرصتی بشه برات تعریف می کنم . تو بگو چی شد زندگیتو به هم زدی ؟ کی از همدیگه جدا شدین

کاوه شش ساله بود که جدا شدیم .

- چرا جدا شدین ؟ اون می خواست ، یا تو ؟

سیروان حالت خنده ای را که روی چهره اش مانده بود ، لابلای حرف هایش نشانده و گفت :

- اون وقتی می خواست رضایت و خوشحالی خودشو نشون بده مثل تو توی ابرو هایش این گردی ناز رندانه پیدا نمی شد ، هیچ وقت این جور باهام حرف نمی زد .

نازطلا با حالتی خجالت زده و با سرعت حرف سیروان را قطع کرد :

- خیال می کنی خوشحال شدم که گفتی متارکه کردی ؟ !

- نگفتم خوشحال شدمی .

- چرا دقیقاً می خواستی همین حرف رو بزنی ، دلیلی نداره که من به خاطر این قضیه خوشحال بشم .

هر دو خندیدند . سیروان به یاد گذشته افتاد :

- چه قدر لجبازی می کردیم ، همیشه هم . . . تو شروع می کردی .

- من ؟ !

لحظه ای به همدیگر خیر شدند و باز شروع به خندیدن کردند . سیروان از صندلی بلند شد و به سمت درخت های چنار قدمی روی چمن حرکت کرد . نازطلا برگشت مسیر حرکت او را زیر نظر گرفت و آهی از سینه ی خسته بیرون کشید .

سیروان با صدای بلند چند بیتی خواند :

گاه ابر ، ز دوری تو گریان کردم

گه سنگ ، غمت خوردم و پنهان کردم

در رهگذر باد نشستم همه عمر

هر قاصدک آمد از تو پرسیان کردم

لحظه ای سکوت کرد ، باز ادامه داد :

- اون وقتی که رفته بودم پیش پدرت حال عجیبی داشتم ، یه حال غریبی که بعد از اون شب دیگه هیچ وقت سراغم نیامد .

به یاد آورد وقتی پدرش با یک نگاه تحقیر آمیز سیروان را از پای در آورد آن لحظه جوان بخت برگشته در مقابل تمسخر و کنایه های پدر ناز طلا دانه های درشت عرق روی پیشانی و گونه های بر افروخته ی سیروان نشست ، بغض سنگین آزار دهنده اش گلویش را فشار می داد ، احساس می کرد درد به شکل گلوله ای به اندازه ی مشت بسته اش میان کاسه ی سر و اطراف مغزش به سرعت می چرخد ، چشم هایش تار می دید دست و پا هایش سنگین شده بود ، کف دستهای عرق کرده اش را با خستگی روی هم فشار داد ، انگشتهایش را به هم گره زد . لب و چانه ی لرزانش را چند بار حرکت داد . بغض خشکی راه گلویش را مسدود و بریده بریده نفس کشیدن اجازه نمی داد که حرف بزند . نگاه خالی ، بی روح سیروان سنگین و سرد میان چشم خانه پدر نازطلا نشست . نریمان برای فرار از زیر فشار نگاه سرد و حالت دلگیر چشم های رمق باخته ی سیروان ، خدمتکاری که در چند قدمی او بود یک بهانه از او گرفت فریادی کشید و سیلی به گوش خدمتکار زد و از سالن خارج شد .

سیروان آهی عمیق کشید و در حالی که هنوز در دنیای گذشته سیر می کرد گفت :

- هیچ وقت نمی توانم حتی برای یک لحظه ی کوتاه اون روز وحشتناک رو فراموش کنم .

صدای گریه ی آرام نازطلا سیروان را از عالم گذشته ها بیرون کشید . به صورت اشک آلود او خیره شد . نازطلا میان هق هق های خنده های سنگین تر از درد گریه نشانده و با لحنی که نشان می داد می خواهد راز پنهان مانده ای را باز گو کند پرسید :

- اون روز تو از رفتار و حرفهای پدرم عصبانی شده بودی ؟

- نباید عصبانی می شدم ؟ !

- ظاهراً چرا ولی اگر صدای دل اونو می شنیدی اون وقت می فهمیدی چی شده ، از این به بعد شو ، من برات تعریف می کنم . اون شب مهتاب بود . آمدی روی چمن همین جایی که نشستیم کنار درخت گیلاس مات و مبهوت به هم خیره بودیم ، من گریه می کردم ، پدرم روی تراس تفنگ به دست به نرده های چوبی تکیه داده بود و می گفت ، من دخترم تنها جگر گوشه ام رو شوهر نمی دم حالا زوده هر کسی بیاد خواستگاری دخترم حالا می خواد پسر برادرم باشه یا پسر خان دو آبادی ، پنج گلوله توی سینه اش خالی می کنم .

- سیروان آهی عمیق کشید و گفت عجب روزگاریه ! بعد از سی سال بازم توی تراس سایه اش جا مونده . مثل سربازی که بالای زاغه ی مهمات نگهبانی میدان را می رفت و فریاد می زد و به من می گفت یکی نیستش به ان جوانک یه لا قبا بگه برو سراغ فک و فامیلای خودت هی بچه جون مرغی که انجیر می خوره نوکش کچه ، آدم نا حسابی چی خیال می کنی ؟ از قدیم و ندیم گفتن اگه به گدا رو بدی میاد تو خونه سراغ مطبخ رو می گیره .

سیروان با حالتی عصبی چرخی زد و گفت :

- نازطلا ! پدرم یه باغبون بود ، یه مردی که خان خیلی احترامشو می گرفت . خب پسرشم یه باغبون زاده ای که پدرت پدر بزرگوار تو او رو فرستادش مدرسه ، بعدشم می ذارتش مدرسه ی نظام و دست آخر یه افسر چهار شانه ی بالا بلندی می شه که انگاری روی ابرای آسمون قدم

می ذاره . وقت این آدمی که رو شانه هایش ستاره برق می زنه و خیالم می کنه از همه سر و گردن بالا تره همه می گن خان عین پسرش خاطر تو می خواد ، این آدم خیالاتی با یه دنیا آرزو می ره پیش خان میگه عاشق دختر یکی یک دانه ی نریمان خان شدم و اون هم خاطر منو می خواد . وقتی پدرت متوجه شد ، منو می کنه سگّه یک پول . . . آه . . . خدای بزرگ خان باغ رو به پدرم بخشید و توی تهران یه مغازه ی دو دهنه تخم گل باز کرده بود . همه ی اوایی که بابامو می شناختن هر کی یه چیزی از خان یا پدرت می خواست پدرمو واسطه می کرد ، سر زبانها افتاده بود که خان و نریمان خان روی پدر منو زمین نمی اندازه ، چه اتفاقی افتاد ، چرا پدرت یه دفعه زیر و رو شد و . . .

نازطلا با حالتی عصبی حرف سیروان را قطع کرد :

- پدرم بهت جواب رد داد ، ولی علتشو ندونستی ، روزای آخر زنده بودنش از دو تا درد ناله می کرد ، یکی درد غربت ، کی ام درد جدایی میان ما دو تا . . . آخر عمر با گریه حقیقت رو برام تعریف کرد ، پدر تو دایی اش بود . پدر بزرگم عمه ی تو رو که دختر خوشگل و جوانی بود عقد موقت می کنه ، پدرم که دنیا میاد مادر رو خونواده اونو می فرستن یه آبادی دیگه ، بالاخره پدرم از قضیه با خبر می شه میاد سراغ پدر تو و شما رو میاره پیش خودش . شما از اون موقع به بعد توی باغ اربابی ماندگار شدید .

سیروان بهت زده پرسید :

- یعنی من پسر دایی پدرت بودم ؟ !

- آره ، برای همین بود که عمو هایم پدرمو دوره کردن ، اونا باعث شدند که پدرم با عروسی من و تو مخالفت کنه . اونا با هم قسم خورده بودند که اگر بابام رضایت بده و تو بشی دامادش هر دو تای ما رو با تیر بزنند ، پدرم کاری کرد که تو رو فرستادند یک جای دوری .

سیروان آرام گفت : یک جای دور اصفهان ، تهران کجا . . . اصفهان کجا ؟ !

- با اصرار رفتیم آلمان ، من خیلی بی تابی می کردم ، وقتی پدرم دید که من هر روز بد تر از گذشته می شم گفت اگر دلباخته و عاشق باشه دنبالت میاد . و تو نیومدی ولی من برگشتم .

گاه ابر ، دوری تو گریان کردم

گه سنگ ، غمت خوردم و پنهان کردم

در رهگذر باد نشستم همه عمر

هر قاصدک آمد از تو پرسان کردم

سیروان آهی کشید و پرسید :

- نازطلا ، داری برام قصه می گی که تلخی گذشته ها رو از بین ببری ؟

- نه من هر چه گفتم با مدرکی که پدرم به من داده می تونم ثابت کنم .

- خدای من . . ک . چه می شنوم . . باور کردنش مشکله !
- لحظه ای سکوت کرد و بعد ادامه داد :
- راستی نازطلا ! تو دیگه نمی ری . برای همیشه می مونی .
- نمی دونم . . برای سر و سامان املاک پدرم آمدم .
- یعنی چه ؟ !
- منظورم بیشتر کار رو وکیلی که از قدیم با پدرم دوست بوده انجام داده ، من فقط سند هایی رو که آماده کرده باید امضاء کنم .
- یعنی تو . . تو . . می ری ؟ !
- خستگی حرف زدن و زحمت یاد آوری گذشته ها روی چهره ی نازطلا سایه انداخته بود . آهی کشید و گفت :
- تو می خواهی برگردم یا بمانم ؟
- سیروان خنده ای کرد ، به چشمان اشک آلود نازطلا خیره شد :
- بمون شاید بشه جوانی های گم شده ی خودمونو پیدا کنیم ، دیگه نرو همین جا در ایران تا ابد در کنار من بمون .
- اونجا یک مغازه ی فرش فروشی بزرگی دارم .
- خب می شه اونو بفروشی با پولش اینجا یک کاری بکنی . . . یا . . . از اینجا فرش صادر کنی به آلمان .
- همین طوری بی حساب و کتاب که نمی شه بی گذار به آب بزنم .
- لحظه ای نازطلا به آسمان نگاه کرد ، ابر های تیره قسمتی از چشم انداز آبی آسمان را پوشانده بودند . یک قطعه ابر بارانی نیمی از خورشید را گرفت .
- بوی بارون میاد ، دلم می خواد برم رو مهتابی ، صندلی بذارم اون گوشه که بابام می نشست و شاهنامه می خوند ، بعد بنشینم و بارونو تماشا کنم .
- نازطلا به دور دستها ، فضایی بالا تر از ابر ها و خورشید خیره شد و نجوا گونه گفت :
- سی سال از زندگی مونو چه جوری گذروندیم ؟
- باور نمی کنم سی سال گذشته باشد ، تو باور می کنی ؟
- دانه های پر طروات ، خنک و شفاف باران روی گونه ها و دستهایش فرو ریخت . نازطلا زیر لب نجوا کرد :

- باور نمی کردم که یک روز دوباره پیام این جا و بارش باران فصل بهارو تو باغ خاطره ها تماشا کنم .

نازطلا نگاهش را از روی دامنه ها به سمت کف دره گردش داد ، دره خاموش و آرام در آغوش کوهستان و زیر پوشش سبز بهاری به خواب رفته بود . به هر نقطه ای که خیره شد اثر و نشانی از گوسفندان در حال چرا ندید .

* * * *

برگشت و نا باورانه به چشمان و چهره ی همسفرش خیره شد ، چشمان غبار گرفته و شکسته حال پیر مرد نازک اشک حالتی ماتم زده پیدا کرده بود . صدلی همهمه ی مسافران اتوبوس کم کم به نجوا تبدیل شد و کم کم سکوت بر فضا حاکم گشت . صدای موزیک آرامی که از ضبط صوت شنیده شد و نور قرمز رنگ لامپ ها مسافران را به خواب دعوت کرد . قطره های باران شیشه را لک انداخته و راننده با به کار انداختن برف پاکن برای خود دید بهتری مهیا کرد . کمک راننده لختی به مسافران به خواب رفته نگرست و سپس آسوده در صدلی خود قرار گرفت . نازگل روی صدلی کمی خود را جا بجا کرد و دستش را چون ستونی بر دسته ی صدلی قرار داد تا بتواند قسمتی از جاده را نور چراغ های اتوبوس روشن می کرد ببیند . سایه های نا مفهومی چون اشباح به نظر می رسیدند . صدای شکستن تخمه ژاپنی و بوی گلپر ، نگاه نازگل را از جاده بر گرفت و به صورت راننده انداخت .

راننده سنگینی نگاه نازگل را حس کرد و نگاهش به مسافر گرفت و گفت :

- این طور که معلومه خوابتون نمیاد ، با شکستن تخمه خود را سرگرم کنید .

نازگل با گفتن « نه ف ممنونم ، میل ندارم . » تعارف راننده را ر کرد و بار دیگر نگاهش را به چهره ی غمگین پیر مرد انداخت . اشکهای پیر مرد مثل دانه های مروارید روی گونه هایش نشسته بود . باز نگاهش را به جاده ی بی انتها دوخت . احساس می کرد کلافه است و هوای اتوبوس را نمی تواند تحمل کند و این کلافگی به علت ترس و هیجان بود که از این سفر به او دست داده بود . این سفر با سفر هایی که پیش از این به تهران کرده بود فرق داشت . او می رفت تا مردی را که نام پدر به خود داشت بعد از بیست و پنج سال ببیند .

به یاد دفترچه خاطرات مادرش افتاد که پنهانی از کشوی مادر بزرگش بر داشته بود . آرام کیف چرمی اش را از زیر پایش بیرون کشید ، روی زانو گذاشت . دفترچه ی قدیمی که خاطرات مادرش در او حفظ مانده بود بر داشت ، نگاهی به جلد دفترچه انداخت . جلد دفترچه طلایی چهار خانه بود ، بسیار قدیمی اما زیبا . به یاد آورد مادر بزرگ که مادر پدرش باشد ، با عصبانی از او یاد می کرد . مادر تو زن رک گویی بود و بی پرده حرف هایش را بر زبان می آورد . چیزی که این مردم طالب شنیدنش نیستند ، همه عادت به تملق گویی دارند و حرف های عادی و روز مره ی خود را نیز در لفافه بیان می کنند . او یک شاعر دیوانه بود و گاهی هم مقاله ای کوتاه می نوشت . او خیلی مغرور بود و خود را از همه عاقل تر می دانست .

دفترچه را باز کرد ، صفحه ی اول را این طور شروع کرده بود :

ما همه عادت به تملق گوئی داریم ، ما برای حفظ شخصیتمان گاهی راست را دروغ و گاهی دروغ را راست جلوه می دهیم ؛ اما این گونه نیست . به عقیده ی پدرم انسان ها راه خوشبختی و خوشبخت شدن را گم کرده اند ، و به بیراهه می روند . او می گوید اگر مردم به ارزش سادگی پی ببرند هیچ گاه دنبال تجملات و زرق و برق زندگی نمی روند . او می گوید تملق و چاپلوسی از آن کسانی است که قدر خود را برای رسیدن به هدفی کاذب از آن استفاده می کنند . او انسان های غیر متمدن را خوشبخت تر از انسانهای متمدن می داند . به عقیده پدر عزیز ، اگر انسان بخواهد خوشبخت زندگی کند ، باید تمام زرق و برق تمدن را دور بریزد و به دامن طبیعت پناه برد .

من نمی خواهم بگویم که با تمام نظرات و عقاید پدرم موافقم ، اما برخی از آنها را هم نمی توانم رد کنم . در رابطه با زندگی ماشینی و این که ماشین ما را اسیر بند خود کرده است می گوید : گاهی فکر می کنم در قدیم که این همه وسایل رفاهی ساخته نشده بود مردم تندرست تر و خوشبخت تر بودند و این همه بیماری گوناگون وجود نداشت . در قدیم نمی دانستند بیماری اعصاب چیست ، بیماری اعصاب مخصوص دیوانگان بود و بس . اما امروز حتی یک کودک از بیماری اعصاب رنج می کشد . کار و فعالیت آن قدر زیاد بود که وقتی دیگر برای فکر کردن باقی نمی گذاشت . امروز مردم وابسته به اجناس لوکس و مدرن هستند و چون فعالیت دچار کم حوصلگی و ناراحتی اعصاب می شوند و احترام و عشق و صداقت در محیط گرم زندگی محو می شود و رنگی ندارد .

اما سیروان که خودش را مثل خانواده اش اسیر تجملات کرده و یک انسان بی روح و ماشینی شده ، حتی حاضر نیست برای طفلی بی گناه که دو ماه دیگر دنیا می آید ، قدری منطقی باشد و این طور بی رحمانه با من و خانواده ام برخورد نکند . گاهی احساس می کنم ازدواج ما یک حماقت بود . ما در دنیا دیگر و آنها در دنیا کارتونی بودند ، مثل روز و شب چرا که پدرم مردی بسیار دانا و روشن فکر بود . حاضر شد من با سیروان ازدواج کنم .

- چرا ؟

بار ها گفتم ، هفته ها گذشت ، ماه ها رفت و به سال کشید ، از تکرار کردن خسته شدم ، اما سیروان لحظه ای به خود نیامد .

پدرم زندگی در طبیعت را دوست دارد و به دامن طبیعت روی کرده و از بزرگان و سرمایه داران شهر و روستای خودش است . اما دوست دارد به زمین شالیزار برود و خودش باغبانی و کشاورزی کند ، احساس غرور می کند ، اما آنها به خانواده ی من توهین می کنند که فقط یک دهاتی غیر متمدن است .

پدر از تهران و به قول معروف از شهر نشینی خوشش نمی آید . چرا مادرت این طور بی رحمانه خانواده ام را مورد تمسخر و توهین قرار می دهد . به چه مجوزی به پدرم که اهل اندیشه و فلسفه است ، به خصوص شعر های او را به مسخره می گیرد . مادرت این حق را به خودش می دهد که همه را دیوانه خطاب کند . حتی به ، حافظ و مولوی و سعدی هم این لقب را می دهد . خودش را بر تر عالم می داند . نه آقای محترم ، او یک بیمار است ، یک روانی که حتی به من ، به این طفل بی گناه رحم نمی کند . حتی به تو و به آشیانه ی تو که با عشق و امید قدم

گذاشتیم . . . رحم نمی کند . . . نه به جوانیت ، نه به احساسات ، نه به . . . آه . . . خدای بزرگ کمک کن ! خدا به مادرم رحم کند که حاضر است تو را نابود کند و به خاطر جاه طلبی خودش . .

نازگل دفترچه را بست و با صدای بلند آهی کشید ، پیر مرد چشمانش را باز کرد .

نازگل گفت :

- ببخشید ، بیدارتان کردم ؟

- نه دخترم . . . راستشو بخوای خواب نبودم ، برای این باهات حرف نزدم که دلم رضا نمی داد خلوتتو آشفته کنم .

نازگل نا باورانه و متعجب چهره ی پیر مرد را تماشا کرد . پیر مرد چشم هایش را بست ، با نگاهی کنجکاوانه به موی بلند و رنگ باخته ی سر و صورت پیر مرد را زیر نظر گرفت . روی صورت تکیده ، پیشانی بلند و استخوانی پیر مرد ، خطوط حالت های غم و آرامش بهم گره خورده بودند . پیر مرد چشمانش را باز کرد ، لبخند شیرینی روی صورت نازگل خانه گرفت . چهره ی پیر مرد با تصاویری که از سیمای بزرگان اندیشه و فلسفه در ذهنش گرفته بود ، شباهت های بسیار داشت . نازگل خطوط چهره ، حالت نگاه و گردش چشمانش ، پیر مرد را با تصاویر خیالی اندیشمندانی که می شناخت مقابل نهاده بود و فکر می کرد .

هر دو ساکت بودند و غرق در فکر ، نازگل سرش را بر گرداند و از پشت شیشه مناظر اطراف جاده را تماشا کرد . نور زرد و کم جان آفتاب دم صبح از قله ی کوه تا نزدیک دامنه ها گسترده شد .

پیر مرد با انگشت ته دره را نشان داد و پرسید :

- داری اونجا رو نگاه می کنی ؟

- کجا رو ؟

- ته دره . . . اون جا که یه گل گوسفند چاق و قبراق دارن چرا می کنند . اون جا رو می گم .

- بله . . . بله . . . تعجب می کنم چه قدر زود گله ها رو برای چرا آوردند .

پیر مرد لبخندی زد و گفت :

- چوپان آنجا خیلی سحر خیز است ؛ لحظه ای سکوت کرد و آهی عمیق کشید و ادامه داد :

- توی بهار کسانی که باید می رفتند بیلاق ، عزیزان من را هم با خود بردند . محبوبه ی من و زندگی من و ثمره ی عشق و زندگی ام ، دو میوه ی بهشتی سحر و سپیده ، اونها از این که می خواستند در بیلاق در سیاه چادر باشند ، بخصوص سپیده که اهل قلم بود ، برایش اون محیط جالب و دیدنی بود برای رفتن اصرار شدید داشت ، گویا برای اونا رفتن به بهشت بود . چنان هیجان زده و صدای خنده و شادی اونا عرش رو می لرزاند و مثل برق وسایل ابتدایی رو در

چمدان بستند و موقع خداحافظی چنان تک تک منو در آغوش فشردند و با حرارت بوسه از گونه هایم بر داشتند که یک لحظه قلبم فرو ریخت . بی اختیار گفتم این چه جور خداحافظی است ، انگار دیگر منو نمی بینید ؟

هر سه اخمی در ابروان پیوسته انداختند ، لبها را مثل غنچه جمع کردند و با حالت قهر از من اعتراض کردند بله آنها رفتند بیلاق من موندم . باید از بچه ها امتحان می گرفتم . آخه من مدیر بودم . (پیر مرد نفس عمیقی کشید) و ادامه داد : سحر و سپیده دو قلو بودند و چهارم ابتدایی با اقوام و پدر و مادرم راهی بیلاق شدند . بیلاق ما یه جای خوش آب و هوایی بود ، یک دره ی سر سبز و زنده ، یک کوه بلند و قد کشیده .

من مانده بودم که از دانش آموزان سال آخر دبیرستان امتحان بگیرم . یک شب شوم و بد قدم ، یک شب تلخ ! وقتی که اونا با خوشحالی و سر مستی تو سینه کش دره میان چادر خوابیده بودند ، کوه دیوانه شد تکان خورد ، از اون بالا بالا ها ، سنگای عظیم غلت خورد ، رو سر اونا ریخت . من بخت بر گشته برای همیشه گمشون کردم .

دانه های اشک از گوشه ی چشمان پیر مرد می چکید ، لا بلای مو های بلند و سپید صورتش گم شد . لحظه ای سکوت کرد ادامه داد :

- اگر زمین دیوانگی نمی کرد ، الان محبوه همسفر با وفایم ، سحر و سپیده ، در کنارم بودند و دختر ها هم سن و سال تو بودند .

نازگل آرام و بی صدا اشک می ریخت و به بیرون نگاه می کرد . هر دو ساکت و غرق در فکر ، گویا به گذشته ی خیلی دور رفته بودند و حاضر نمی شدند به همین راحتی از دنیای دور بیرون بیایند .

به ترمینال رسیدند ، مسافران یکی یکی پیاده می شدند و با چشم میان استقبال کنندگان می گشتند .

پیر مرد همکار دوست قدیمی اش را دید ، همدیگر را در آغوش گرفتند و نازگل را به معرفی کرد . نازگل برای پیر مرد آرزوی تندرستی و موفقیت کرد و پیر مرد هم دعای کوتاهی کرد . از هم جدا شدند ، کمک راننده چمدان کوچک نازگل را به دستش داد و بلافاصله در تاکسی نارنجی رنگ سوار شد . آدرسی که به راننده تاکسی داد خیلی سر راست بود . راننده لبخند رضایت زد و گفت چند روز پیش در همین محل و مکان یک مسافر بردم . نازگل لبخند بی رنگی زد و سری تکان داد و به طرف خانه ی دوران کودکی اش رفت .

راننده نزدیک باغ بزرگی ایستاد که دیوار آن از سنگ های درشت رودخانه ساخته شده بود . درب بزرگ آهنی با فشار دادن چند بار زنگ گشوده شد . پیر زنی میان سال در آستانه ی در قرار گرفت ؛ وقتی چشمش به نازگل افتاد با خنده چند بار خوش آمد گفت و با گرمی از او استقبال کرد .

نازگل لبخندی زد و گفت :

- ننه صغرا خیلی پیر شدی !

منتظر جواب نشد ، باز ادامه داد :

- پدرم هست ؟

- نه عزیزم ، گفتند فردا با یکی از دوستانم برای ناهار میام ، داشتم برنامه ی فردا رو تدارک می دیدم .

نازگل در خیابان آسفالته آرام به طرف ساختمان حرکت کرد و به فاصله ی پانزده دقیقه در مقابل ساختمان با نمایی از سنگ توقف کرد ، نگاهی به اطرافش انداخت . درختان تنومند سر به فلک کشیده با وزش نسیم شاخه های خود را به رقص در آورده بودند و بوی چمن تازه که به فاصله ی کمی از درختان به صورت تپه ای تا مسافت زیادی پوشانده بود روی چمن ها ، بوته های گل رز ، غنچه های نو شکفته خود را در معرض نمایش گذاشته بودند . به نقطه ی نا معلومی خیره شده بود و غرق در فکر بود .

کبری خانم که حدود پنجاه سال داشت با اونیفورم مقابلش ایستاد :

- سلام خانم ، خوش آمدید . چه قدر بزرگ شدید . ماشاء... یک خانم زیبا ، مثل مادر خدا پیامرzt .

نازگل لبخندی زد و گفت :

- متشکرم ، گویا خیلی چیزها تغییر کرده . یک عده بزرگ شدند و حتی بافت ساختمان هم از کهنسالی بیرون آمده .

- بله . . . خانوم شما خیل سال است که تشریف نیاورده اید . آقا ساختمان را کوبید و از نو ساخت حتی تغییر دکوراسیون هم داد .

- معلومه ، حتی رو اونیفورم شما هم کار کرده ، یک طرح جدید .

- بله خانم .

نازگل وارد ساختمان شد که در آن جا با تعداد زیادی اتاق که روبروی یکدیگر قرار داشتند نمای یک هتل را پیش چشم نازگل مجسم ساخت . دیوار های سالن به فاصله ی کوتاهی از زمین همه از شیشه بودند و نور خورشید تمام فضا را روشن کرده بود . میلمان این سالن همه به رنگ سبز بودند و با شاخه های درختانی که سایه بر پنجره انداخته بودند هماهنگی داشتند . طول سالن به وسیله دیواری کوتاه و گچ بری شده از اتاق ها جدا گشته بود و به نظر می رسید که راهروی طویل اتاق ها را از سالن جدا کرده بود . در انتهای سالن دری به رنگ سبز قرار داشت . به طرف در رفت ، آرام باز کرد . از دیدن اتاقی که معلوم بود کتابخانه ای وسیع و مجلل است ، لحظه ای بی حرکت در آستانه ی در قرار گرفت و به تماشا پرداخت . با صدای گرم و مهربان کبری خانم به خود آمد ، با سینی بزرگی از میوه و شربینی ، چای و نقل کاشان به دست .

- خانم ، توی کتابخونه ، یا داخل پذیرایی تشریف می برید ؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

- همین جا خوبه .

به طرف کبری خانم رفت و گفت :

- کتاب های مادرم ، اونها هم توی قفسه هست ؟

- بله . . . اما به جز دفترچه ی خاطرات ، من . . . من . . . با اجازه ی شما ها ، چون به مادرت خیلی علاقمند بودم و او هم من رو یک دوست خوب می دانست ، بدون این که بگذارم آقا متوجه بشود ، پیش خودم نگه داشتم .

با تعجب به کبری خانم نگاه کرد و گفت :

- دفترچه خاطرات ؟ !

- بله خانم . . . اون روز که قرار بود برای همیشه بدون شما از این خونه بیرون بره ایشون به من خیلی اعتماد داشت ، و از طرفی هیچ امیدی نداشت که شما را یک بار دیگر ببیند ، گفت دفترچه خاطرات من رو پیش خود امانت نگه دار تا یه روزی احساس کردی که می تونی به نازگل بدی ، بده .

نازگل در کتابخانه به طرف سینی که در دست کبری بود رفت ، ایستاد یک چای با شیرینی خورد و گفت :

- الان خسته هستم ، بعد از ظهر دفترچه خاطرات مادرم رو ببر تو کتابخونه .

- چشم خانم .

به طرف اتاقش رفت ، پیش از آن که به بستر رود لحظه ای در مقابل پنجره ایستاد و به بیرون نگاه کرد . تمام درختان باغ به شکوفه نشسته بودند و عطر و بوی شکوفه ها فضا را آکنده کرده بود . نازگل به عطر شکوفه ها به بستر رفت و تا نزدیک ظهر خوابید . زمانی که دیده گشود خورشید وسط آسمان بود . احساس گرسنگی کرد ، نگاهی به ساعتش انداخت و خود را برای رفتن به سالن غذا خوری آماده نمود . بعد از صرف ناهار به طرف کتابخانه رفت . روی میز ، ظرف شیرینی و میوه و پارچ کریستال پر از یخ و شربت به لیمو بود و دفترچه قدیمی به چشم می خورد .

پشت میز مطالعه نشست و آرام دفترچه را ورق زد و نگاهی به صفحه ها انداخت . یکی از صفحه ها توجه او را جلب کرد :

در این خانه ، تو و من زندگی می کنیم . تو و من که دوریم از هم . در این خانه ی هزار متری زندگی می کنیم ، تو و من بی هیچ تفاهمی که قاعده ی مشترکمان شود برای زندگی . در همین خانه که نور آفتاب از روزنه هایش نمی گذرد ، من کابوس تو شده ام و تو دلهره ی من . من و تو از هم دور شده ایم ، چون ستاره هایی دور ، دل مشغولی ، سو سوی غریبگی ، پژواکی تلخ اوج می گیرد و لحظات این خانه را از کسالت نومیدانه ی خود لبریز می کند .

- راستی تو کیستی ؟ من کیستم ؟ من . . . ؟ !

می بینی چه قدر غریبه شده ایم من و تو به فصل های بی باران و بی معنی ، تو کیستی ؟ تو ؟
من کیستم ؟

در من نشانه ای از با هم بودن نیست . باری گویی حکایت درد بی طمعگی تلخ در زیر باران به چرخش در می آید . این کابوس از کجا آغاز شد ؟ راوی اش که بود ؟ من یا تو ؟ من که تو را می خواستم ، تو که مرا دوست داشتی . مشکلی نبود ، من فقط با خانواده ی تو کنار نمی آمدم ، تو هم با خانواده ی من مشکل داشتی . من از چشمان مادرت می ترسیدم و تو از رفتار پدرم گریزان بودی . من می گفتم مادرت چنین می گوید ، تو می گفتی مادر تو چنان می گوید . من می گفتم امروز به خانه پدر و مارم می رویم . تو می گفتی نه امروز نوبت ماست . تو می گفتی پدرت چنان است ، من می گفتم مادرت چنین است . . . اما ما هر دو بی خبر بودیم که با این کار ها ، روزنه های آشناییمان بسته می شود که زبان مشترکمان از بین رفته ، که دیگر چشمانمان همدیگر را نمی جوید . من و تو این گونه غریب شده ایم . دور و تنها و بدون هم و اینها همه در حالی است که هنوز فکر می کنیم با همدیگر مشکلی نداریم . فکر می کنیم که این تنها خانواده های ما هستند که میان من و تو مشکل ایجاد می کنند .

نازگل بی صدا اشک می ریخت و قطرات اشک روی نوشته ریخته شد . بی اختیار با صدای بلند همراه با اشک گفت :

- بالاخره نوشته این گونه به پایان می رسه . راوی این واژه ها یک هفته بعد در دادگاه خانواده تقاضای طلاق می کند . و تمام . . . برای همیشه . . . تا ابد . . . من چی . . . برای آینده ی من آنها با چه مجوزی تصمیم گرفتند . آخه چرا ؟ چرا ؟ چرا . . .

لحظه ای به همان حال ماند ، آرام و بی صدا اشک می ریخت و با انگشتانش شقیقه هایش را ماساژ می داد و دفترچه را باز ورق زد :

چند سالی می شد که یکی از دوستانم را ندیده بودم . ازدواج پر شور و طلاق بی سر و صدایم را شنیده بود . به دیدنم آمد تا ببیند با تنهایی چه می کنم ، سکوت را شکست و پرسید : « دوستش نداشتی ؟ »

آهی کشیدم و گفتم : « دوستش داشتم بسیار . »

« پس چرا طلاق گرفتی ؟ »

« می گفت عقلم ناقص است . در کنارش احساس حقارت می کردم ، با احساس حقارت نمی توانستم همدم خوبی باشم . با احساس حقارت نمی توانستم مادر خوبی باشم . »

سرش را نزدیک آورد و گفت : « می ساختی . مگر زنهای دیگر چه می کنند . »

« اهل ساختن نبودم . »

« صبر می کردی ، خدا اجرت می داد . »

« خدای من ، صبر بر ظلم را اجر نمی دهد ، صبر بر فراق اجرش بیشتر است ، اجر بیشتر می خواستم . »

« بیوه هستی ، بیوگی سخت است ؟ »

« بیوه نیستم ، میوه ی تلخ تلقین های غلطم ! قربانی خدای ساختگی این پارینه فرهنگم . در معبد عشق ، به فریاد سکوت ، من مجسمه ی ظلم زمانه ، زخم یک انسانم . خلیفه ی خدا ، با دردی جدا ، که خدا ناقص نمی آفریند ، لعنت بر شما !

دیگر نمی خواهم تظاهر به خوشبختی کنم ، تظاهر کردن در زندگی یک مشکل است . وقتی کسی دچار چنین مشکلی بشود ، بالاخره فراموش می کند که چه کسی و چه احساسی در درونش وجود دارد . یعنی به یک تصویر بی جان مبدل می شود . اگر در مورد من چنین نشد ، به این دلیل است که روشی که در پیش گرفتم ، منظورم همان نوشتن است با نویسندگی احساساتم را ابراز می کردم و نمی گذاشتم در درونم تلنبار شود و بعد مرا بترکاند .

دفترچه ی خاطرات ، هنوز برگ های سفید زیادی داشت ، هنوز می شد نوشت ، آه . . . چه خوب می شد ورقه ی سفید مثل برف را از امید و عشق و پشیمانی پر کرد و هر سه در کنار هم در آشیانه ی پر از عشق و محبت ادامه زندگی می دادیم . اما افسوس ، صد افسوس . . . از دست عزیزان چه بگویم ، گله ای نیست ، گر هم گله ای هست ، دگر حوصله ای نیست .

خاطرات روزگار گذشته ، زنده و متحرک پیش نگاه خیالش گردش می کرد فضای خانه ی مادر بزرگ روی مردمک چشم هایش نقاشی شد ، یک خانه باغ که روی زمین وسیع و پر درختی سایه شده بود . پشت دیوار حیاط خانه با فاصله ی کمی رودخانه ای جریان داشت . رودخانه در مسیری پر پیچ و خم برف آبهایی را که از بلندی های کوه به راه می افتاد به محل سر بند و مکان تقسیم آب میان باغ ها و مزرعه ها می رساند .

یادش آمد شب ها هر وقت که کنار مادر بزرگ به خواب می رفت مدتی به صدای آب رودخانه گوش می داد . صدای مادر بزرگ و آب رودخانه لا لایی خواب آورش می شدند .

روز های گرم و تیدار تابستان ، آب خنک رودخانه ، سایه ی درختان بید و سبزه های حاشیه ی آن میدان گاه تابستانه اش می شد . سوز سرمای نا وقت بهاره از لا بلای پنجره ها میان اتاق سرک کشید .

چند بار پیاپی نور تند و سفید برق فضای اتاق را روشن کرد ؛ خانه باغ لرزید . دانه های درشت تگرگ با صدایی شبیه رگبار گلوله روی شیروانی و به پشت شیشه ها برخورد می کردند . بلند شد ، در اتاق را باز کرد ، فانوس روشن میان راهرو را برداشت ، فتیله ی آن را بالا کشید و به طرف در خروجی می خواست وارد باغ شود که صدای ننه صغرا را شنید :

- کجا می روی عزیزم ؟

فانوس را زمین گذاشت :

- خوابم نمیداد .

- پدرت توی سالن منتظر شماست .
- پدرم ؟ ! مگر نگفتی او فردا میاد ؟
- بله گفتم ، تماس گرفت ، گفتم شما آمدید ، آقا گفت منم در اسرع وقت میام .
- وقتی با پدرش روبرو شد ، فقط سکوت بین آنها بود ، یک سکوت کشنده . حال نگاه سیروان برای نازگل نا آشنا نبود . از این که پدرش با نوعی ترس و دلهره نگاهش می کرد ، آزار می کشید . احساسات و حالت های بیگانگی و بی تفاوتی در ذهن و نفرت پنهان گذشته ، زیر فشار احساسات دلسوزانه آمیخته به ترحم و مهربانی در ذهن نازگل کم رنگ و سبک شده بود .
- خواهی برات قهوه درست کنم ؟
- منتظر جواب نشد . فلاسک پر آب جوش را بر داشت ، در قوطی استوانه ای شکل را با نوک دسته قاشق چای خوری باز کرد ، فنجان هایی که وارونه روی سینی ننه صرا گذاشته بود برگرداند ، برای خودش دو قاشق پودر قهوه ریخت ، دسته ی فنجان دوم را گرفت و پرسید :
- یک قاشق یا دو قاشق ؟
- یک قاشق متشکرم .
- چرا باهام مثل غریبه ها حرف می زنی ؟
- سیروان با تانی روی پودر داخل فنجانها آب جوش ریخت .
- من قهوه ی تلخ می خورم ، تو می خواهی برای خودت شکر بریز .
- نازگل ساکت ماند و برای سرگرم کردن خود ، نگاهش بی هدف به جا شکری خیره شد .
- سیروان با کف قاشق آرام آرام به لبه ی فنجان ضربه زد .
- نازگل بی صدا چند بار کلمه غریبه را زیر لب زمزمه کرد .
- چرا حرف نمی زنی ؟
- دارم فکر می کنم .
- به چی ؟
- به این که چه جوری زندگی کریم ، به گذشته ای بسیار دور که روزی کنار هم بودیم حالا مثل دو غریبه شدیم .
- هر چه بود ، حالا دیگه تمام شد . نمی خواد به گذشته فکر کنی ، فکر امروز باش نازنین من ، نازگل من . می شه ؟

سیروان برای پیدا کردن جواب سؤال نازگل ساکت ماند ، قهوه ی داخل فنجان را به هم زد ، فنجان را نزدیک لبهایش نگاه داشت ، نمی توانست مستقیم به چشم های نازگل نگاه کند . برای فرار کردن از زیر فشار و سنگینی نگاه های سرزنش آلود دخترش ، چشم هایش را بست و به نقطه ی نا معلومی گردش داد .

نازگل قهوه اش را شیرین کرد . در حالی که آن را می نوشید ، به سرفه افتاد . سیروان با عجله فنجان را از دسش گرفت ، به پشت او ضربه زد . سرفه های پی در پی نفس کشیدن را برایش دشوار کرده بود . سیروان با ترس و نگاه وحشت زده پرسید :

- چی شد بابا جون ، چی شد عزیزم ؟ !

نازگل بریده بریده گفت :

- دیگه زن ، الان قطع می شه .

نگاه سیروان روی چشم های اشک زده ی نازگل گردش کرد ، لبخند رضایت آمیزی حالت خشکی صورتش را تغییر داد .

نازگل دستمال کاغذی را از دست پدرش گرفت با لبخند گفت :

- ممنونم بابا ، دستت درد نکنه ، خوب می زدی ، چه محکم .

هر دو با صدای بلند خندیدند .

- واقعاً دلم لرزید ، نازگل خیلی دوستت دارم . به خدا راست می گم .

رخوت لذت بخشی همراه سنگینی خواب روی پلک های نازگل نشست . نگاه های مضطرب و نگران سیروان ، کلمه هایی که برای اولین بار از زبان پدرش می شنید ، احساسات تازه ای را که با آنها روبرو شده بود پر رنگ تر می کرد . برای لحظه ای کوتاه احساس نیازی تند و نا شناخته به ذهنش هجوم آورد .

به روبدشامبر ارغوانی رنگ تن سیروان خیره شد . احساس می کرد در زمانی دور ، در گذشته ای نا معلوم همان صحنه با همان رنگ هایش با همان حالتی که برابر چشمانش شکل گرفته بود خیلی دیده بود .

خیال چهره ی پیر مرد هم سفرش کم رنگ و مات روی دیوار اتاق پیدا شد . صدای پیر مر را شنید ، از عشقش محبوبه از ثمره ی عشقش سحر و سپیده م گفت .

چشم هایش را بست ، خاطرات گذشته ، اتفاقات سال های تنهایی و حوادث دوران خالی کودکی اش بسان خطوط رنگ به رنگ در هم تاب خورده روی مردمک چشم هایش شکل گرفت .

روشنایی تند و سفید برق زدگی آسمان از پشت پنجره ها میان اتاق فرو ریخت . صدای رعد چند بار پی در پی باغ را لرزاند . ترس مبهم و ریشه داری روی نقش خاطرات و یاد های گذشته فرو ریخت . شب عجیبی است !

احساس کرد صدای پدرش از جایی دور و نا پیدا به گوشش می رسد . خودش را می دید ، یک بچه ی دوازده ساله ، زیر باران تند در حاشیه ی خیابان خلوت به سرعت می دوید . سایه ی اتومبیلی که از مقابل چشمانش دور می شد به صورت یک کله سیاه و قرمزی روی آسفالت باران خورده می دوید . خستگی شدیدی را میان مغز استخوان هایش احساس کرد .

بغض نفس گیری سینه و حنجره اش را فشار داد با صدای خفه ای فریاد زد .

- بابا جون ، بابا جون .

سیروان آشفته و بهت زده دست هایش را گرفت : نازگل جان نازگل جان ! عزیزم ، امشب چت شده ، عزیز دلم ، داری نصفه جونم می کنی ؟ !

نازگل برای کنار کشیدن خودش از زیر سنگینی و فشار خاطرات گذشته چند بار سرش را حرکت داد و چشم هایش را باز و بسته کرد و با حالتی گنگ و پریشان و هراس زده فضای اتاق را زیر نگاه گرفت .

- همیشه این جور می شی ؟ !

نازگل چند بار سرش را به علامت نفی تکان داد .

سیروان نفس عمیقی کشید و گفت : خدا را شکر . وقتی بچه بودی منو بابا جون صدا می کردی .

- حالام بچه شده بودم . یه بچه ی دوازده ساله که میون بارون دنبال اتومبیلی که شده بود یه کله قرمز و سیاه تند تند می دویدم .

- خیال بافی می کنی ؟

- نه خیال بافی نیست ، اون روز مادرم از من جدا شد برای همیشه تا ابد ، دیگه از اون خبر ندارم . نمی دونم اون زنده هست یا نه . . . اون روز تو هم . . . تو هم رفتی ، گفتمی که یک مأموریت دارم .

- مجبور بودم ، یه آدم نظامی اختیارش دست خودش نیست ، نمی شد با خودم بیرمت .

- نمی شد یا نمی خواستی ؟

- چه طور می تونستم تو رو با خودم میان کش و کوه و کمر بیرمت ازت مراقبت کنم . تو در کنار مادر بزرگت بودی ، او عاشق تو بود ، چون تنها نوه اش ، تنها وارثش بودی .

سوز سرمای گزنده ای از لا به لای پنجره ها وارد اتاق شد ، صدای برخورد پی در پی دانه های ریز تگرگ روی شیروانی و شیشه ی پنجره ها همراه صدای وزش باد تندی که دانه های تگرگ را میان هوا و روی زمین پراکنده می کرد ، احساس تنهایی ، همراه با دلهره و ترس نا شناخته ، حالت خوش و رخوت آوری را که روی پلک هایش افتاده بود کنار زد . رویدشامبر ارغوانی رنگ ، فضایی که نگاهش را میان آن گردش می داد ، آن فضای گذشته های دور نبود ، رنگ ها و اشیاء

درون آن همه یکباره برایش بیگانه شده بودند . دیگر خیال نمی کرد که زمانی دور و نا معلوم همان فضا را با همان رنگ ها و زوایا که برابر نگاهش جلوه می کرد دیده باشد . احساس نیاز گنگ و نا شناخته که وادارش می کرد سرش را روی زانو های پدرش بگذارد ، مثل دانه های تگرگی که روی سر پوش کوره ی آهن افتاده باشد ذوب شد . سوز سرما آزارش می داد ، هر دو دستش را زیر بغل گرفت ، آرام از روی صندلی بلند شد و به طرف دیواری تازه گچ کاری شده رفت ، تکیه زد .

سیروان بهت زده به حرکت های دخترش نگاه می کرد :

- برای چی با خودت کلنچار می ری ؟ چت شده عزیزم ؟ !

- چیزی نیست بابا جون ! چیزی نیست . . . بی اختیار . . . چی بگم .

- یعنی چی بی اختیار ؟ واضح بگو ببینم .

- یاد گذشته افتادم ، یاد سال های خیلی دور ، خیلی دور . لحظه ای که سکوت کرد و ادامه داد :

- اگر اشکالی نداره ، می خوام بخوابم .

- برو بخواب عزیزم ، از وقت خوابت خیلی خیلی گذشته ، فقط یادت باشه ، فردا یه مهمونی داریم ، برای آمدن تو ، بعد از سال ها و همین طور آمدن نازطلا ، برای هر دو عزیز مهمونی گرفتم .

- همون نازطلا ، زنی که زمان مجردی دوستش داشتی ؟

- بله . . . همون زن .

- قصد داری ازدواج کنی ؟

سیروان مکث کوتاهی کرد و با تکان دادن سر گفت :

- بله عزیزم . . . اگر خدا بخواد و تو هم راضی باشی ، قصه ی من و نازطلا مثل قصه ی لیلی و مجنون است . لیلی و مجنون فامیل نبودند ، اما من بعد از سال ها متوجه شدم که فامیل هستیم . دیروز بود که متوجه شدم من پسر دایی پدر نازطلا هستم .

- چه جالب ! مجنون فامیل لیلی هم بود ، اما خبر نداشت .

سیروان لبخند بی رنگی زد و گفت :

- بین عزیزم ، من به اندازه ی تار های مو هایم عذاب فراق کشیدم ، فراق دوری از تو که از خونم هستی ، فراق از عشقی که شعله انداخت به وجودم و رفت . من . . . من . . . من . . . بعد از این همه جدایی و در خاطرات گذشته سیر کردن ، حالا به هر دوی شما رسیدم و حاضر نیستم دیگه شما ها رو از دست بدم ، من نمی تونم . . . دیگه قادر نیستم ، برام سخته که باز یکی از شما ها رو از دست بدم ، خواهش می کنم من رو درک کن خواهش می کنم .

نازگل به طرف پدرش رفت و با لبخندی گفت :

- خداوند عشق رو عزیز می دونه ، عشق را در حریر سبز با عطر بهشتی ، عطر آگین کرد به موجودات زنده هدیه کرد ، عشق در وجود همه ی ماست ، عشق فرزند به پدر و مادر ، پدر و مادر به فرزند ، عشق به خیلی چیز ها داریم و برایش ارزش زیادی قائل هستیم .

سیروان ، چشمانش از اشک پر شد و با صدایی مرتعش گفت :

- عشق زمان نمی شناسه ، پیر و جوان ، زشت و زیبا نمی شناسه ، عشق مثل باروت می مونه با کوچکترین جرقه منفجر می شه . به قول مش کریم باغبون پیرمان عقیده داشت ، کارای عاشقانه رو نمی شه بنویسی برای یکی دیگه تعریف کنی .

نازگل ازمکث پدرش استفاده کرد و گفت :

فلک ، جز عشق محرابی ندارد

جهان ، بی خاک عشق آبی ندارد

- پدر جان من به عشق احترام می ذارم و چون تو در وجود اون زن عشق رو پیدا کردی و تا الان به این عشق احترام گذاشتی ، منم حرفی ندارم ، انشاء... موفق و خوشبخت باشید .

سیروان با خنده و اشک دخترش را به آغوش کشید و با جان و دل بوسه به گونه هایش زد و با صدای مرتعش گفت :

- شب بخیر و بدون حرف از سالن به طرف اتاقش رفت .

نازگل لبخندی پر از آرامش بر لبان زیبایش نشست و نفس عمیقی کشید . به طرف اتاقش رفت . دفترچه ی خاطرات مادرش را از روی میز مطالعه بر داشت به طرف تخت رفت دراز کشید و شروع به خواندن کرد .

به نظر من هیچ انسانی در حیاتش اصلاً خودش نیست و یا می توان گفت صد در صد آن نیست که همه او را می بینند ، یا به عبارت دیگر آن چیزی نیست که احساس کند به آخر خط رسیده . هر انسانی حاصل میلیونها ژن است . میلیارد ها خصلت غریزه ، امیال خفته ، تنش ها و انگیزه ها . ما در مسیر حیاتمان زمان کوتاه بخشی از آنهاپی هستیم که در وجودمان جاری هستند . فکرش را بکن در ضمیر نا خود آگاه ما ، این ژن ها به نوعی بیدار شوند ، یا تحریکات ، ترکیبات هر چه تصورش را بکنند ، موجودی به پاکی و سادگی افراد جنایتکاری تبدیل نمایند ، آن هم جنایتکاری که نجیبانه جسم خود را برای کشتن انتخاب می کند . به عقیده ی من انسان ها در مسیر زندگی با نقش ها و احساس ها ، تصورات خیالی و رؤیا هایی در گیر هستند که نشانه ای از آنها در شکل ظاهری زندگیشان و رفتارشان بروز نمی دهند . واجب هم نمی بینند که بروز بدهند . انسان ها زیستن در دو عالم برون و تمایلات عریان و حتی گناه آلود را در دنیای خویش پشت دیوار قرار داد های اجتماعی و نباید های اخلاقی محبوس نگه می دارند .

نازگل آهی عمیق کشید ، زیر لب زمزمه کرد : « معیار شریف بودن چیست ؟ حد و مرز خدا و شیطان در دنیای خلوت خویشتن کجاست ؟

آیا انسان می تواند به عنوان شریف موجود پاک در اجتماع تجلی کند در حالی که در درون بی آزاد خود ، کثیف ترین احساس را در جوش و خروش می بیند ؟ راستی چه کسی اثرات مخرب و آزار دهنده ی عقده های چرکین سر خوردگی انسان های بیشمار را انکار می کند ؟ آیا احساس نا خود آگاه و غیر ارادی روح پاک یک جوان یک بیمار است . «

در حالی که طوفانی از غوغای باید ها و نباید ها وجودش را گرفته بود ، در حالی که سوزش اشک در چشمش احساس کرد ، آرام چشمانش را بست و به خواب رفت .

فصل 2

نسیم با طراوت آرام و نوازشگر از روی سبزه های تازه چیده شده ی چمن و بوته های پر پشت و به هم پیچ خورده گل محمدی می گذشت و همراه عطر گل گلاب میان اطلسی های رنگ به رنگ و بوی سبزه به صورتش می خورد ، شادمان و با اشتیاق نفس کشید . قفسه ی سینه اش را از هوای لطیف و عطر آگین بهاری پر کرد و آسوده خیال و سبک بال قدم می زد . روی بوته های گل محمدی دست می کشید ، گل های صورتی رنگ و نیمه باز را نوازش می داد . گاه به گام خم می شد و صورتش را نزدیک گل ها می برد و همراه با کشیدن نفس های بلند و عمیق ، عطر گل ها را می بلعید . بوی گل و گلاب برایش خاطره انگیز بود .

چند لحظه چشم هایش را بست ، ذهنش را جستجو کرد . می خواست به یاد بیاورد کجا و چه زمانی بوی آن گل های صورتی رنگ به مشامش خورده است . یادش آمد ، خوشحال و راضی صورتش را از روی گل ها بر داشت و به زمین سبز چمن خیره شد . خیال کرد سبزه ها دست های استخوانی مادر بزرگش جا نمازش را پهن می کند ، کنار مهر و تسبیح تربت اصل ، کیسه ی سبز رنگ کوچکی را دید ، هر سال فصل گل محمدی ، مادر بزرگ پره های صورتی رنگ گل را با دقت در سایه خشک می کرد و میان کیسه ی سبز رنگ داخل جا نماز می ریخت .

یاد و خاطرات مادر بزرگ مقابل نگاهش ، میان حجم سبز باغ گردش می کرد . پژواک صدای او را می شنید : « زندگی مثل کوره ی بزرگ آهنگریه و ما آهن هایی هستیم در دست زمان ، عزیزم ، در این کوره باید مقاوم بود که خام نمایی و پخته شوی و از هر توشه ای بر داشت کنی . در حقیقت آهنی مقاوم باشی نه پوره آهن ، منظورم اگر در کوره ی زندگی مقام نباشی ، یک پوره آهن در میایی ، باید مقاوم باشی و فرم بگیری . «

به طرف ساختمان حرکت کرد . وارد سالن شد و مستقیم به کتابخانه رفت . کتابخانه ی بزرگ و مجللی که سر تا سر دیوار اتاق را پوشانده بود . همیشه عاشق این جور کتابخانه ها بود . کتاب ها مرتب و منظم میان قفسه های آن چیده شده بود . میز تحریر بزرگ ، صندلی نرم و راحت ، چراغ مطالعه با پایه های بلند تا شو ، خود نویس های گران قیمت ، جای قلم خود نویس کاردک نامه باز کنی ، زیر تقویم خاتم کاری شده روی میز را از نظرش گذراند . کبری خانم وارد کتابخانه شد و با لبخند . سلام کرد و گفت :

- خانم جان ، مادرتون به این تابلو بسیار علاقه مند بود و وقت زیادی صرف کرد تا ب خط نستعلیق این شعر رو نوشت :

نگاه نازگل روی شعر ثابت ماند :

گفته می شد ، هر که با ما نیست با ما دشمن است !

گفتم ، آری ، این سخن فرموده ی اهریمن است !

اهل معنا ، اهل دل ، با دشمنان هم دوستند .

ای شما ، با خلق دشمن ؟

قلبتان از آهن است ؟

- کبری خانم ، مادرم از عشق هم حرفی ... می زد . منظورم عشق ، تفاهم ، گذشت ، فداکاری ... از این قبیل حرف ها ؟

- بله خانم ، مادر شما عاشق بود ، روح حساس و لطیفی داشت ، اما ازدواج آن دو ... منظورم پدرتون با اون خدا بیامرز ، اصلاً درست نبود . پدرت عاشق کسی بود که تا حد جنون اون رو می خواست ، گویا خانواده ی اون دختر ، مخالف ازدواج پدرتون با دختری به نام نازطلا بود ، و ایران را برای همیشه ترک کردند . وقتی متوجه شد که نازطلا همراه خانواده برای همیشه از ایران رفته ، خیلی حالش بد شد ، یک آدم تند خو و عصبی . این فراق باعث شد پدرت برای مدت زیادی دچار افسردگی شه . و از طرفی خیلی احترام به پدرش می داشت . پدر بزرگ شما وقتی دید پدر شما در هیچ شرایط نازطلا رو نمی تونه فراموش کنه ، تصمیم گرفت برای اون زن بگیره ، همه ی اعضای خانواده و اقوام و دوست تعجب کردند چرا مادرت پری خانم رو برای همسری ایشان انتخاب کردند ، پدر پری خانم باغبون همون باغ بود اما از خانواده ی اهل علم ، یک دنیا معرفت و تمام اعضای خانواده ی آنها اهل شعر بودند و گاهی وقت ها شب شعر در خونه ی اونا به پا بود . ایشون مرد مهربان و قابل احترام بین تمام دوست و آشنا بود ، یک دنیا معرفت بود .

مادر بزرگ شما ، مادر پدرتون مخالف این ازدواج بود ، خانواده ی پری هم مخالف بودند . اما اون روز ها هیچ کس جرأت حرف زدن روی حرف پدر بزرگ شما رو نداشت .

مادرتون برای خودش در اتاق جدا گانه ای زندگی می کرد و در خلوت می نوشت و وقتی کنار هم بودند مثل دو بیگانه بدون کوچکترین حرف یا گفتگویی ، اما در جمع خود را دو زوج موفق و عاشق معرفی می کردند .

نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

وقتی شما به دنیا آمدید ، هیچ تأثیری روی زندگی سرد و بی روح آنها نگذاشت . پدرت تو رو در حد پرستش دوست می داشت و سعی می کرد همیشه با تو تنها باشه ، توی باغ تمام وسایل بازی را برایت فراهم کرده بود . حتی کره اسب هم برایت در نظر گرفته بود . طوری شده بود که پدر و مادرت برای این که بیشتر با تو باشند ، حالت سبقت گرفته بودند .

اون بازی ها دیگر برای مادرت خسته کننده شده بود . آخرین روز های جدایی آنها این نوشته رو نوشت ، چون یک برگ بود ، من اونو جدا نگه داشتم ، توی آلبوم عکس هایم گذاشته بودم .

نازگل گرفت و شروع به خواندن کرد :

- هر دو با هم زندانی و زندانبان یکدیگر بودیم . زندگی و سرنوشت ما در آن خانه ، برای بسیاری از مردم چون خواب و رؤیاست تبدیل به جهنم شده است . او در خارج از خانه به عنوان انسانی شریف و نیکو کار شناخته شده بود ، ولی دون خود را قلمرو شیاطین نموده بود . هیچ انسانی در حیاش اصلاً خودش نیست و یا می توان گفت صد در صد آن نیست که همه او را می بینند . . .

نازگل متعجب گفت :

- چرا نیمه کاره است ؟

- در حال نوشتن بود ، مادر بزرگ خدا پیامرز شما آمد در حال سر و صدا و به هم ریختن کتاب ها و دفترچه و کاغذ ها با هم گلاویز شدند . مادرت برای همیشه خونه را ترک کرد و من این نوشته رو بر داشتم و نگه داشتم .

صدای ننه صغرا به گوش می رسید :

- نازگل خانم ، نازگل خانم ، آقا جلوی در باغ منتظر شماست ، گفت سریع بیایید .

ننه صغرا در پانزده متری نازگل را صدا می کرد ، اما تن صدایش موج شکن بود .

نازگل ، لیخند بی رنگی زد از کتابخانه بیرون آمد ، مستقیم به اتاقش رفت و به سرعت آماده شد . کت و دامن قهوه ای روشن ، پیراهن کرم پوشید و کفش هم رنگ پیراهن به پا کرد . به طرف کشوی میز توالت رفت و از جا عینکی ، عینک طبی اش را که هم رنگ پیراهنش کرم بود به چشم زد . کیف قهوه ای روشن به دست گرفت و از اتاق بیرون آمد .

داخل باغ شد ، صدای پرواز دسته جمعی گنجشک ها ، فضای شاداب و پر طراوت باغ برایش حالت قفسی تنگ و تاریک را پیدا کرد . دچار لرزش خفیفی شد . به تنه ی درخت سیب تکیه داد ، چند نفس عمیق کشید و با بغض گفت :

- ای کاش هیچ وقت بزرگ نمی شدم ، ای کاش می تونستم برگردم به اون سال هایی که مادر بزرگ زنده بود و می گفت مادرم کجاست ؟

با قدم هایی آهسته به طرف درب باغ حرکت کرد ، بنز سفید جلوی در انتظارش را می کشید . سیروان خیلی شاداب و سر زنده گویا زمان جوانیش است ، با کت و شلوار و کراوات شیری و پیراهن سفید ، مشغول پیپ کشیدن بود .

راننده متوجه نازگل شد ، به سرعت از اتومبیل بیرون آمد . در را برای نازگل باز کرد و با لیخند تعظیمی کرد به دختر جوان ، دخترک در کنار پدر قرار گرفت و هر دو با لیخند رضایت بخش به طرف ضیافتی که ترتیب داده بود حرکت کردند .

مهمان ها در دسته های چند نفری کنار هم ایستاده بودند و با یکدیگر صحبت می کردند و زن های میانسال با لباس های چسب و گردنبند الماس نشان ، گوشواره ها و انگشتر های سنگین ، که قیمت زن های میان را نشان می داد و دختران جوان کنار لاله ی گوش ، روی گردن و انگشترانش طلا های ایتالیایی ظریف برق می زد ، و آرایش صورت بیشتر زن ها سرد و مات بود ، دختر ها چهره هایشان را به گونه ای آرایش کرده بودند که به نظر می آمد صورتشان را با ورقه ی نازکی از مس پوشانده اند .

نازگل ، خیلی آرام و با مهارت در ساکت ترین جای هتل گران ، روی مبل نشسته بود و به مهمان ها که هر لحظه بیشتر می شدند تماشا می کرد .

بوی عطر های گران قیمت ، همراه موسیقی آرام و لطیفی که از بلند گو های مخفی پخش می شد ، میان فضای نیمه روشن موج می زد . از پشت پنجره های باز توری دار ، نسیم خنکی وارد سالن سرک می کشید . برای فرار از گرما و بوی عطر های تند و نا آشنا از روی مبل بلند شد ، به طرف پنجره رفت ، کنار پنجره ایستاد .

نسیم خنکی که از روی آب نما ها گذر می کرد به صورتش خورد . نفس عمیقی کشید . نگاهش را به طرف مهمان ها گردش داد . پدرش را در کنار نازطلا دید .

سیروان با اشاره ی انگشت سیابه ، نازگل را صدا کرد .

دختر جوان ، آرام و آهسته از کنار زنها و مردانی که مشغول صحبت کردن بودند گذشت و در برابر زن و مردی که نزدیک پدرش و نازطلا ایستاده بودند و با لبخند در مقابل آن دو سرش را فرود آورد . پدرش به حالت نظامی خبر دار ایستاد و در حالی که او نیز سرش را فرود آورد گفت :

- دخترم نازگل !

زن میانسال با حالتی غرور آمیز با سر نیم تعظیمی کرد و مرد دستش را به طرف نازگل دراز کرد ، نازگل به انگشتان کوتاه و گوشت آلود مرد نگاه کرد و دستش را دراز کرد ، و او هم آرام دست نازگل را بوسید .

زن لبخندی زد و گفت :

- چه دختر زیبایی !

به شوهرش نیم نگاهی کرد ادامه داد :

- جهانشاه تعریفات زیادم نا بجا نبود ، سیروان خان به تو تبریک می گویم .

جهانشاه لبخندی زد و گفت :

- من هیچ وقت بی ربط حرف نمی زدم ، چهار نفر خنده ی کوتاهی کردند و سیروان با غرور تشکر کرد .

زن جهاننشاه که سعی می کرد حرف زدنش گشادی دهان و ضخامت لبهایش را نشان ندهد با لحنی تصنعی اجازه ی حرف زدن به شوهرش را نداد و با نیم تعظیمی ، شب خوش را برای آنها آرزو کرد و دستش را زیر بغل همسرش زد و به طرف بار رفتند .

نازگل بهت زده ، به موهای در هم پیچ خورده ی زن چاق که روی سرش به صورت کلاه چند طبقه در آمده بود نگاه کرد . نازگل به نازطلا با حالتی احترام آمیز به صورت خالی از آرایشش نگاه کرد . چهره ی مهربان و بی آرایش نازطلا زیر پوشش روسری ساده ی طوسی رنگ و کت و دامن هم رنگ او حالت گیرایی پیدا کرده بود .

نازطلا با لبخند ملیح دست نازگل را گرفت و بوسه ی گرمی به گونه ی او زد و گفت :

- یادت باشه شب به ننه ضغرا بگو یه اسپند دود کنه .

نازگل لبخندی زد و گفت :

- متشکرم .

نازطلا صورتش را نزدیک گوش نازگل برد و گفت :

- عزیزم برو کاوه رو صدا کن بیاد پیش ما ، اون جا ایستاده ، بد جوری پسرا و دخترا ، دوره اش کردن .

نازگل له طرف کاوه رفت . کاوه با دیدن نازگل در حالی که سعی می کر با رفتاری مؤدبانه خودش را از میان آنها که در اطرافش حلقه زده بودند رها کند ، با فرود آمدن سر و تکان دادن دست از آنها معذرت خواهی کرد .

نازطلل نگاهی به صورت سیروان انداخت :

- سیروان ، نازگل و کاوه رفتند بیرون ، منم همراه اونا می رم .

هر سه در فضای آزاد نفس عمیقی کشیدند . کاوه از غرور جوانی چشم هایش برق می زد . رو به آنها کرد :

- هوای باغ خیلی خوبه .

سیروان نیز به آنها پیوست :

- چرا اومدید بیرون ، مهمونها رو تنها گذاشتید ؟ !

نازطلا گفت :

- تعجب می کنم ، در اروپا این طور نیست . من و بچه ها از این مجلس خسته شدیم ، گویا مجلس مهمونی شده یه بازار فخر فروشی و نمایشگاه جواهرات ، آخه درست نیست .

سیروان با نیم اخمی گفت :

- الان ساعت یازده است ، می گم میز شام رو آماده کنند .

هر سه نفر به نشانه ی موافقت نگاهشان را متوجه میز شام کردند .

سیروان به نازطلا گفت :

- بیا بریم داخل تا دستور میز شام رو بدم .

پیشخدمت ها با دقت و وسواس گونه ای مشغول آماده کردن میز شام بودند . کاوه و نازگل هر دو رفتند قدمی بزنند . سیروان به نازطلا گفت :

- نگاهشون می کنی ؟ خیلی به هم میان ، اخلاقشونم یه جوری مثل همه ، مثل این که با هم بزرگ شدن .

نازطلا لبخندی زد :

- خیال می کنم تو آینه ی جوانی ها خودمونو تماشا می کنم . لحظه ای سکوت کرد و ادامه داد :

- احساس می کنم نازگل یه جوری گرفته است ، آیا اتفاقی افتاده ؟ در مورد خودمون که حرفی نزدی ؟

سیروان نگاهش را متوجه آن دو کرد :

- فکر نمی کنم مسئله ی مهمی پیش آمده باشه . . . من . . . من در مورد ازدواج خودمون با او حرف زدم ، دخترم با منطقه قبول کرد .

- یعنی چه ! ناراحت نشد ؟ !

- نه فقط مدتی در گذشته سیر کرد ، گویا متوجه شده ازدواج تحمیلی آن هم بدون کوچکترین علاقه و تفاهم یک جهنم است .

- نازگل دختر عاقلی است .

این بار سیروان لبخندی زد :

- نازگل ده سال در انگلیس بوده اما کاوه در آمریکا به دنیا آمده و انگار هر دو برای هم ساخته شدند .

- بله . . . من هم متوجه شدم اونا خیلی به هم شبیه هستند ، اما نازگل یه ختر خود داره .

سیروان درست مثل گذشته هایی قرار نگاهش کرد :

- یه جویری حرف می زنه که انگار آدم نمی تونه پی بیره حرف دلش چیه ، نازگل یه دختر نمونه است اون یه کتاب رازه .

هر دو ، آن دو جوان را که زیر درخت مجنون ایستاده بودند و مشغول حرف زدن بودند را با غرور نگاه می کردند . سیروان آهسته گفت :

- بیا برابرم صداشون کنیم .

نازطلا متوجه مرد بلند قد لاغری شد که مهمانها را با ادب و موقرانه به سر میز شام دعوت می کرد ، نازطلا با اشاره ی دست پیشخدمت را فرا خواند ، مرد خوش لباس و مؤدب در فاصله ی یک قدمی نازطلا ایستاد :

- در خدمت هستم خانم ؟

نازطلا نرم و آرام با نگاهش به بیرون پنجره اشاره کرد و پیشخدمت بدون آن که حرفی بزند مسیر نگاه زن را تعقیب کرد . با دیدن دختر و پسری که مشغول حرف زدن بودند لبخند زد :

- اون دو جوان رو سر میز دعوت نمی کنید ؟

پیشخدمت نیم تعظیمی کرد و با قدمهایی محکم و کشیده به طرف دو جوان رفت و در چند قدمی آنها ایستاده و آمرانه گفت :

- تیمسار و خانم و دیگر مهمانها منتظر شما هستند .

هر دو با لبخندی رضایت بخش به طرف سالن حرکت کردند .

سیروان قبل از شروع شام با صدای بلند اعلام کرد :

- این مهمانی به مناسبت نامزدی من و نازطلا و آمدن دخترم نازگل پس از سالها دوریه .

کاوه نگاهی به نازگل کرد و گفت :

- اجازه می دهید من هم اعلام نامزدی با شما رو بکنم ؟

- چه با سرعت می خواهید اعلام کند ، یعنی . . . منظورم نمی خواهید بیشتر فکر کنم و بیشتر به نظرات و اخلاقیات یکدیگر آشنا بشویم ؟

- نه . . . من فکر می کنم و اعتماد دارم زنی که همیشه در رؤیا های تنهایی من بود ، به دست آوردم . و از تعریفات و برخورد هشت ساعت هر دو خوب متوجه شدیم ما دو جسم هستیم در یک روح (البته این مثال ایرانی است و من خیلی به این مثال احترام م گذارم) و برای . . . فکر می کنم . . . چهارمین بار است که از شما در خواست ازدواج می کنم و با بی تابی منتظر جواب هستم .

نازگل لبخندی زد و با اشاره ی چشم بله را گفت .

کاوه با خوشحالی به طرف سیروان رفت و با لهجه ی غلیظ اعلام نامزدی خود و نازگل کرد و جمعیت ساعت ها کف زدند ، سیروان و نازطلا اشک شوق ریختند .

نازطلا با صدای مرتعش گفت :

- تو همین طور بودی ، سریع و تند و بی پروا و راحت همه چیز را می گفتی و کاوه هم . . .

سیروان خنده ی بلندی کرد و گفت :

- با این همه خصوصیات که گفتی بیست سال از تو دور بودم .

مهمان ها یک صدا خندیدند و باز کف زدند .

فصل 4

باران شبانه چهره ی باغ را شسته بود . خنکی دم صبح همراه بوی علفهای شبنم زده به مشام می خورد ، نسیم با طراوت صبح آرام و نوازشگر از روی سبزه های تازه چیده شده ی چمن و بوته های پر پشت و به هم پیچ خورده ی گل محمدی می گذشت .

سیروان تا سینه از پنجره بیرون رفت . چند نفس عمیق کشید ، بعد حمام رفت و به طرف کمد ، لباس ها را یکی یکی از نظر گذراند یکی را انتخاب کرد یک دست پیراهن و شلوار سفید و کراوات مشکی ، در مقابل آینه ی قدی ایستاد ، گره ی کراواتش را با دقت وسواس گونه ای مرتب کرد و کت را پوشید ، دستی روی سر شانه های کتش کشید ، به خط زانو های شلوار اتو زده اش تلنگر زد ، از دیدن هماهنگی رنگ کفش و کت و شلوارش لبخند زد .

چند قدم روی فرش راه رفت ، می دانست نازطلا و نازگل هم که در زیبایی نادر بودند در هماهنگی لباس و آرایش نظیر نداشتند آماده شدند ، کاوه هم آماده بود . هر چهار نفر لبخندی رضایت بخش به محضر رفتند و خطبه ی عقد خوانده شد .

از در باغ تا ساختمان زنان و مردان که در هر دو سمت خیابان کشی باغ ایستاده بودند و نفس در سینه حبس کرده و به در ورودی باغ خیره شده بودند ، پیر زنی چاق و قد کوتاه از میان جمعیت جدا شد ، سینی کشکولی که زیر منقل برنج بود از روی زمین بر داشت ، مسیری که فاصله ی میان استقبال کنندگان را به دو قسمت مساوی تقسیم می کرد به طرف اتومبیل به راه افتاد .

مرد بلند قدی که با گرفتن شاخ های قوچ پر وار سفیدی آن را مهار کرده بود ، و پسر بچه ی ریز نقش ، آب کاسه چینی دستش را از نزدیک دهان قربانی گرفت و مستخدم ها روی پا جا بجا شدند ، نوک کفش هایشان رروی دو ردیف موازی میزان و هم خط کردند و با مهارت سرک می کشیدند و سبر پر از گل های رنگارنگ در دست منتظر بودند که چهار زوج خوشبخت از اتومبیل پیاده شوند . راننده پیاده شد در را باز کرد صدای کف زدن مهمان ها و گل ریختن مستخدم ها در فضای باغ پیچید .

مرد قصاب با حرکتی تند و غافل گیر کننده قوچ قربانی را روی زمین انداخت و قربانی کرد . شادی و سرور تا نیمه شب ادامه داشت .

* * * *

سه روز از زندگی مشترک نازگل گذشت . نازگل به کتابخانه رفت ، باز دفترچه ی خاطرات مادرش را بر داشت ورق می زد . از اول دفترچه تا آخر با دقت ورق زد ، دیگر نمی خواند ، چون بارها خوانده بود . تصمیم داشت خاطرات زندگی مادرش و همین طور نازطلا را به صورت رمان در بیاورد .

با صدای « خانم صبحانه آماده است » به خود آمد ؛ به سالن رفت . همه منتظر بودند و نازگلبا لبخند ملیح و دفترچه ی خاطراتی که سیروان آن را خوب می شناخت سر میز صبحانه ظاهر شد .

سروان نیم اخمی کرد ، نازگل بدون توجه به اخم پدر با آرامش صبحانه را صرف کرد . نگاهی به تک تک انداخت :

- اگر کار مهمی ندارید با هم به کتابخانه بریم ، می خوام یه ایده و یه کار جدید را برای شما بگم .

هر سه نفر پذیرفتند و همراه نازگل به کتابخانه رفتند و هر کدام یک صندلی را برای نشستن انتخاب کردند و منتظر شدند تا نازگل حرف بزند .

نازگل نگاهی به پدرش انداخت و گفت :

- این دفترچه ی خاطرات مادرمه ، « نگاهش را به نازطلا برد » حتی صفحه ای از خاطرات مادر بزرگم ، یعنی مادر پدرم . تصمیم دارم این دفترچه رو به صورت رمان در بیارم . این دفترچه از عشق و امید که مادر بزرگ گفته بود و از نا امیدی و زندگی تحمیلی هم گفته شده که از زبان مادرمه . بیست و سه سال از بهار زندگیم می گذرد ، تقریباً هیجده سال او رو ندیدم ، حتی صدایش رو نشنیدم ، نمی دونم در کدام قسمت کره ی خاکی زندگی می کنه . شاید هم در قید حیات نیست اما همیشه دوستش داشتم و دارم .

نازگاهی به نازطلا کرد و ادامه داد :

- از نازطلا که مادر می شد ، و همسر دلخواه پدرم و از همه مهمتر مادر شوهرمه دوست دارم از خودش بگه ، گر چه مقدار زیادی می دونم .

نازطلا خنده ی کوتاهی کرد و گفت :

- اول بگم که غافلگیرم کردی ، و دوم از ایده ی تو خیلی خوشم آمد . همیشه آرزو داشتم یک روز سرگذشت زندگیم رو به یک نویسنده ی جوان و عاشق بدم تا او اون رو به کتاب تبدیل کنه . من یه نوار کاست پر کردم ، منظورم . . . کسی نبود . . . درد دل کنم در نوار ضبط کردم ، حالا به تو نویسنده ی جوان و عاشق میدم و برات آرزوی موفقیت دارم و از صمیم قلب تبریک می گم .

کاوه و سیروان از فرصت استفاده کردند تبریک گفتند و به گونه ی نازگل بوسه زدند . نازگل تصمیم گرفت کتاب را از نازطلا شروع کند .

کاوه خنده ی شیطنت آمیزی کرد :

- این طور که معلومه از ماه عسل خبری نیست ؟

بی اختیار ، نازگل و نازطلا یک صدا گفتند :

- ای . . .

هر دو زن نگاه کردند و خندیدند ، کاوه دو دستش را به صورت تسلیم بالا برد :

- تباه کردم ، تسلیم .

سیروان از صحنه ی گرم و دوستانه ، اشک شوق در چشمانش جمع شد و با تمام وجود لذت می برد .

کاوه با لهجه ی شیرینی که به دست آورده بود و هنوز نگاه شیطنت و خنده در چهره ی او بود ، گفت :

- با اجازه ی همه عزیزان ، من . . . من می خواهم برای محبوب . . . هنرمند . . . و نویسنده ام ، به اتفاق نازگل بریم ماشین تحریر بخرم تا شروع کنه و . . .

نازگل خنده ی کوتاهی کرد و گفت :

- خیلی عالیست ، منم موافق هستم . . . اول می یم ماشین تحریر می خریم ، بعد چمدان ماه عسل رو می بندیم . . . فکر می کنم شروع فصل اول و دوم کتاب بیرون از شهر و خونه باشیم خیلی بهتره .

هر دو شاد و خندان خداحافظی کردند و از خانه به قصد خرید بیرون آمدند .

- نازطلا ، من خیلی خوشحال هستم که نازگل هم دخترم شد و هم عروسم .

سیروان با لبخند نگاهش کرد :

- من دیگر هیچ آرزویی ندارم ، جز تندرستی و به انتظار نشستن نوه هایم و خدا را شکر می کنم خوشبخت ترین موجود روی کره ی زمین هستم .

نازطلا نگاه پر از عشقش را به او دوخت و مهربان گفت :

- من هم خوشبخت ترین موجود هستم و همین آرزوی تو رو دارم منتظر نوه های سالم و شیطان .

- بریم توی باغ کمی قدم بزنیم و قبل از این که نازگل علت مرگ پدر کاوه رو بدونه برام تعریف کن ؟

نازطلا لبخندی زد و قبول کرد و هر و ساعتی بدون حرف در باغ قدم زدند ، سیروان آهی کشید و گفت :

- تقریباً یک ساعت در سکوت و هر کدام در رؤیای خودمون هستیم ، تصمیم نداری حرف بزنی ؟
نازطلا به آرامی سر تکان داد :

- چرا بهتره زیر آلاچیق بنشینیم . احساس خستگی می کنم ، تو چه طور خسته نشدی ؟
- نه از پیاده روی خسته نشدم ، از سکوت و غرق در فکر تو کلافه شدم .

- منو ببخش .

یکی از صندلی های سنگی را انتخاب کرد . نشست و سیروان به ستون چوبی آلاچیق تکیه داد و بی صبرانه منتظر بود که نازطلا شروع کند :

- دوست نداری تعریف کنی ؟

نازطلا نگاهی به صورت مهربان سیروان انداخت . دست هایش در هم گره خورده بود و درنگاهش هزاران قصه ی نا خوانده دیده می شد . بدون مقدمه لب گشود :

- چهار سال انتظار کشیدم ، خبری از تو نشد ، دیگه امیدی به اومدنت نداشتم . شب که می خواستم بخوابم خودمو گول می زدم ، می گفتم فردا حتماً میاد و این فردا های من پر از انتظار به پایان می رسید و هر روز نا امید تر از روز پیش می شدم . دوباره نزدیک غروب می نشستم پشت پنجره ی مشرف به یک جنگل کاشت قدیمی که قد کشیده بود . تو خیالاتم اون جنگلو کنار می زدم جای درختاش ، درختای باغ پدری مو می کاشتم ، اون وقت خیال تو رو می دیدم ، خیال تو که سایه وار از لا بلای درختان صنوبرب ، کوپه های گل گلاب در می اومدی بعد روبروی هم وامیسادیم با هم از عشقمون می گفتیم . حتی این رؤیا هم دوام نیاورد سیروان !

یه روز پاییزی قشنگ کنار پنجره ی باغ نشسته بودم ، باران برگ درختا رو خوب شسته بود و خنکی دلنشین باغ تن تب زده ی منو آروم می کرد . تو رؤیای همیشگی خودم بودم که پدر نزدیک من آمد و منو از اون دنیای رؤیایم خارج کرد . به عادت گذشته ها دستی به مو هام کشید درست مثل زمانی که یه دختر بچه ی هفت ساله بودم و چه قدر من در اون لحظه نیاز به نوازش دست های پر مهر پدرم داشتم . صحبت ما گل انداخت و پدر بحث را به پسری کشاند که عاشق من بود و من از این علاقه بی خبر . پدر گفت ، که قصد داره با من ازدواج کنه و من که دیگه از این وضعیت خسته شده بودم پذیرفتم و اجبارا تن به این ازدواج دادم . مقدمات عروسی خیلی زود جمع و جور شد . و من همون سال اول از روبرت بچه دار شدم .

پدر کاوه روبرت مرد خیلی خوبی بود و به من خیلی علاقه داشت و همیشه سعی می کرد که من و کاوه کوچکتین دلخوری از او نداشته باشیم . یک سال گذشت . تصمیم گرفتیم نزدیکی خونه ی پدرم خونه ای بخریم . و خیلی زود تونستیم یه خونه ی خوب همون جا بخریم .

روز اسباب کنشی بود ، روی پله های خونه جدید در یکی از چمدان های لباسم یک دفعه باز شد . لباسمو ، وسایل داخل چمدان روی پله ها و کف پا گرد افتاد ، سرم پایین بود داشتم وسایلم رو جمع می کردم که صدای خرد شدن شیشه به گوشم خورد ، سرمو بلند کردم دیدم اون با حالت عصبی پاشنه ی پاشو روی پله می کوبید و نفهمیدم چی شد که یه دفعه روی پله ها غلت خورد و بی هوش جلوی پا هام خورد زمین . دهانش کلید شده بود ، مثل مرغ سر کنده غلت می خورد و بیهوش شد . دهانش کلید شده بود ، فریاد زدم پدرش رو صدا کردم . آه . . . مرد مهربانی بود . وقتی پسرش رو این طور دید ، فریاد زد زود باش یه چیزی بیار باید دهنش رو باز کنیم . روبرت بیماری صرع داشت ، از اون روز دیگه زندگی راحتی نداشتم ، بدون این که پدر روبرت متوجه بشه ، کاوه رو بردم دکتر . می ترسیدم یک وقت ارثی باشد ، دکتر گفت ارثی نیست اما باید سعی کنید هیچ وقت عصبانی نشود . روبرت شروع به بهانه های عجیب و غریبی می گرفت وادارم می کرد برایش تعهد نامه بنویسم که به آدمی به اسم سیروان فکر نمی کنم . من قسم می خوردم که او گذشته ی من بوده ، گریه می کردم که من به کسی فکر نمی کنم قدری آرام می گرفت ، اما فقط چند ثانیه ، باز حرف خودش رو تکرار می کرد .

زندگی رو کرده بود جهنم و اگر خانواده اش با پدرم واسطه می شدند حساس تر و عصبانی تر می شد و حمله های صرع بیشتر به سراغش می آمد .

من به خاطر کاوه سکوت می کردم و در خلوت اشک می ریختم . سکوت من باز او رو عصبانی می کرد . مانده بودم چه کار کنم و همین طور خانواده اش و پدرم با حرکت هایی که او می کرد پاک گیج شده بودند . یک روز بدون حرف با سر و صدا از خونه بیرون رفت ساعتی بعد برگشت . از عکس تو چند تا کپی کرده بود . نزدیک غروب که می شد من رو می زد و می گفت باید نگاه کنی ، چشم های عکس رو در می آورد و در آتش می انداخت و بقیه ی صورت رو با چاقو خط می کشید . می گفت تو باید شاهد باشی ، اگر لبخند می زدم یک سیلی می خوردم . اگر اخم می کردم یک شلاق و اگر سکوت می کردم فریاد می زد . طوری که تموم همسایه ها به ستوه آمده بودند . کار هر روز او بود . یک عکس را به قول خودش شکنجه می داد . که من عذاب بکشم . بیچاره کاوه ، ما هر دو از ترس به هم می چسبیدیم ! اما باز وحشیانه هر دو زیر شلاق او بودیم . یک روز صبح دیر از خواب بیدار شد کاوه رو فرستادم خونه ی پدرم گفتم باید دیگه تمومش کنم ، جای سالم برابم نمونده هر شب رو با ترس به صبح می رسوندم ، طاقتم طاق شده بود . او فقط یک روی سکه رو می دید و حاضر نمی شد طرف دیگه رو هم ببینه . در آستانه ی اتاق خواب لحظه ای ایستادم ، خواب بود شاید یک خواب عمیق ، اما هر چه بود خواب بود ، دلم برایش سوخت . چهره ی آرام و مهربان و دوست داشتنی اش و خاطرات شیرین زندگی مثل پرده ی سینما از ضمیرم می گذشت . آه عمیقی کشیدم ، ناگهان چشماشو باز کرد ، چشم های قرمز و متورم رنگ پریده ، لبهای خشک شده ترک خورده که بر اثر قرص های زیادی بود که مصرف می کرد ، موهای ژولیده ، که هفته ها به حمام نرفته بود . مثل برق از جاش بلند شد ، لحظه ای روی تخت نشست و وحشیانه به طرف من حمله ور شد که با سرعت در اتاق رو بستم و قفل کردم . فریاد می زد ، تهدید می کرد ، فحاشی می کرد به من و تو حتی خانواده اش و کاوه . دیگه برایش هیچ چیز مهم نبود فقط تأکید داشت تو رو خفه می کنم . من پشت در نشسته بودم و اشک می ریختم دلم به حالش می سوخت و گاهی خودم رو سرزنش می کردم که چرا عکس تو رو تو خونه ی پدری جا نگذاشتم . یک ساعت به همین منوال گذشت ، آرام شد

و شروع کرد به گریه که با تو کاری ندارم ، در رو باز کن می خوام بیرون برم . من بلافاصله در رو باز کردم و با سرعت رفتم اتاق کاوه و در رو قفل کردم . بدون هیچ سر و صدایی از خونه بیرون رفتم . صدای پاش رو خوب می شناختم ، که از پله ها پایین رفت به طرف پارکینگ ماشین رو روشن کرد و رفت .

داخل سالن رفتم ، خودم رو روی کاناپه انداختم و شروع به گریه کردم . گریه هایی که به هق هق تبدیل شد . خودم رو سرزنش می کردم . از او خسته شده بودم . سرزنش به خاطر این که چرا در رو به روش قفل کردم و او بعد عصبانی شد و شروع به گریه و التماس کرد که در رو برایش باز کنم .

یک ساعت گذشت ، زنگ تلفن به صدا در آمد با بی حوصلگی گوشی رو برداشتم ، صدای غریبه ای بود که خود رو پلیس معرفی کرد و گفت من در بیمارستان هستم ، شوهر شما تصادف شدیدی کرده ، بلافاصله خودم رو به بیمارستان رساندم ، وقتی به اتاقش رفتم بیهوش بود . دو روز نیمه بیهوش در کنارش بودم لحظه ای از او دور نشدم دوست داشتم وقتی هوش می آید اولین نفری رو که می بینم من باشم . هوش آمد و وقتی منو دید ، آرام اشک ریخت دستم رو گرفت و من با موهای سرش آرام بازی کردم . پیشانی اش رو بوسیدم گفتم ، آروم باش به خیر گذشت قول می دم هر چه زود تر خوب شوی به خونه برگردیم .

اما او بریده بریده حرف می زد پشیمان بود که با من این طور بیرحمانه برخورد می کرد . حلالیت می خواست از من قول گرفت برای کاوه هم مادر هم پدر باشم و هیچ وقت ازدواج نکنم و حتی به ایران نروم و تو رو فراموش کنم . گفتم من چهار سال نرفتم و چیزی ندانم که بخواهم بروم . . . تو بیخود خودت و من و کاوه رو به عذاب انداختی من هیچ وقت به تو خیانت نکردم . همیشه دوستت داشتم چون پدر پسرم هستی و شوهرم و آینده ام . خوشحال شد و دستم رو محکم گرفت و گفت یهنی تو از من دلخور نیستی ، یعنی تو هنوز منو دوست داری ؟ گفتم بله مثل اول آشنایی و ازدواجمان من همیشه دوستت دارم ، باور کن . نگاهی به اطراف انداخت خونواده اش و پدرم که دست کاوه رو در دست داشتند کنار تخت آرام و بی صدا اشک می ریختند ، و او از همه عذ خواهی کرد و دستم رو بوسید تا گفت کاوه . . . که دیگه حرفش نا تمام ماند . . .

آرام بدون درد برای همیشه چشمش رو بست و من و کاوه رو تنها گذاشت . من به قولم وفا کردم درست بیست و سه سال به ایران نیومده بودم . مسئولیت سنگینی به عهده داشتم فروشگاه بزرگ فرش و هر شب خونه ی یکی از دوستان می رفتیم . شب شعر و مثنوی و قرآن می خوندم . تفسیر قرآن برام آرام بخش بود و خوندن مثنوی و مولانا هر روز عطشم را بیشتر می کرد و همه برایم مشکن بود و آرامم می کرد و جای خالی تو رو برام پر می کرد .

سیروان آرام اشک های صورتش را پاک کرد و آهی عمیق کشید سری تکان داد :

در شرابم چیزی دیگر ریختی

باده تنها نیست عشق آمیختی

نازطلا لبخند ملیحی زد :

- عشق یک واژه ی مقدس است که خداوند عشق رو در حریر سبز بهشتی پیچید و در قلب ها جای داد . من خیلی خوشحالم که کاوه رو با عشق بزرگ کردم و عشق رو خوب به او آموختم . عشق به پدر و مادر عشق به کاری که مسئولیتش رو قبول کرد . عشق به همسر و بعد مهمتر عشق به خدا و ائمه ی اطهارش و این همان عشق بود که اعتقاد داشت در اروپا یک فر و فق و سر بلند و مایه ی افتخار من و اجتماعی که در آن زندگی می کند و الان داماد توست و عزیز دل من .

شب فراق که داند

مگر کسی که به زندان عشق در بند است

هر دو دست در دست یکدیگر خرامان خرامان در باغ به طرف بید مجنون رفتند . نازگل و کاوه که از پشت درختها شاهد آن دو زوج خوشبخت بودند . دست در دست با صورت پر از اشک شوق آرام پشت سر آن دو حرکت کردند و نازگل این شعر را را بلند خواند .

من هنوز از تو قصه می گویم

گل به یاد تو باز می گویم

شب شعری اگر به پا شد

من برای تو شعر می گویم

قصه ی عشق ما قدیمی شد

تازه ها را به اشک می شویم

عاشق این قدیم می مانم

پایه ای تک درخت می رویدم

هر کجا خودتی برو ، اما . . . من و همیشه بین

همین سویم

جای ثابت است

محرم پاک

هیچ کس تو را نمی جویم

عاشق پیش شقایق هاست

من هنوز از تو قصه می گویم

» مریم خرمشاهی

پشت میز تحریر غرق در فکر به نقطه ی نا معلومی خیره شده بود . آمدن کاوه را به کتابخانه وقتی پا ور چین پشتش رفت متوجه نشد . لحظه ای کاوه آرام ایستاد دید خبری نیست . گویا ، حالا حالا ها نمی خواهد از دنیای دور دستی که باعث غرق او شده بود بیرون بیاید . با دو انگشت تلنگری به شانه اش زد . نازگل چنان از جا پرید کاوه را به وحشت انداخت :

- چی شده ؟ ! چرا این طوری وحشت کردی ؟

- بی انصاف ، من غرق در فکر بودم . در دنیای دیگری سی می کردم . کاخ رؤیا هام رو فرو ریختی .

- من ؟ ! من . . . منظوری نداشتم .

لحظه ای با حالت قهر آلود اما با شیطنت گفت :

- من فکر کردم تو نشسته . . . نشسته . . . خدای نکرده به اون دنیا سفر کردی .

هر دو خندیدند . نازگل به طرف کتابخانه رفت به طرف یکی از کتاب های قدیمی دست برد . بدون این که به کاوه نگاه کند :

- این کتاب مورد علاقه ی مادرم بود او رو خیلی دوست داشت .

کاوه به طرف او رفت کتاب را گرفت کتاب شعر بود ، یک صفحه ی آن شعر بابا طاهر صفحه ی دیگر شعر دست نویس بود ، کتاب را با سلیقه درست کرده بودند و سیمی شده بود کاوه با تعجب گفت :

- چه جالب یک صفحه چاپی یک صفحه دست نویس ! اولین کتابیه می بینم که سیمی شده .

نازگل لبخندی زد ، سری تکان داد و گفت :

- مادرم عاشق بود ، روح بزرگی داشت ، شاعر بود ، کتاب های (حافظ ، بابا طاهر) و دیگر شاعران رو با بهترین جلد های چرمی نگه داشته . اما نمی دونم چرا شعر های خودشو با شعر های بابا طاهر یکی در میان کرده . می دونی من چیزی از او به خاطر ندارم . کودکی بیش نبودم که من رو از مادر جدا کردند . خاطرات کم رنگی از اون دارم . اما همیشه دوستش داشتم و همیشه وجود اون احساس می کردم . در تمام لحظه های زندگیم جای خالی برای او در کنارم می گذاشتم . آه . . . گذشته ها گذشت . و من همیشه در حسرت آغوش گرم مادرم ماندم و سوختم . تصمیم دارم کتابی که می خواهم و عنوان اون رو بذارم عشق تا ابد . اول از مادرم و سرگذشت او شروع کنم درباره اش چیز زیادی نمی دونم . اما ننه صغرا ، کبری و حتی باغبون و دوستانی که او داشت من تا حالا اونا رو ندیدم بهتوسط آنها دوستانش رو پیدا می کنم . نگاه گرمی همراه با نا امیدی به چشم های کاوه دوخت . ادامه داد برام دعا کن که موفق شم .

کاوه او را در آغوش گرفت ، دست نوازش به مو هایش کشید :

- عزیزم ! تو موفق می شی من مطمئن هستم و قول می دهم تا تمام شدن کتابت با تو همراه باشم .

نازگل ، اشک شوق ریخت تشکر کرد و به طرف میز تحریر رفت دفترچه ی شعر مادرش را برداشت روی میز تحریر گذاشت . سه دفتر هر کدام عنوانی روی جلد های چهار خانه به رنگ ملایم بود که نوشته شده بود اسیر ، دیوار و عصیان بودند . هر دو بی صدا ورق می زدند شعر های او را می خواندند . ولی بسیاری از اشعارش نشان از طلوع شاعره ای بی همتا داشت که این موفقیت حاصل نمی آمد جز آن که او صمیمانه شعر می گوید نه فاضلانه و در پی جلوه کردن و جلوه فروختن نیست .

شعر او ساده و سرشار از مضامین ظریفی بود که تنها ذهن یک زن قادر به درک آن ها بود . و نکته ی جالب این که او زن است و به زن بودن خود می بالد و اشعارش همگی سرشار از عوالم و احساسات زنانه هستند . تا زمان او کمتر زنی جرأت داشت زنانه شعر بگوید و حتی شعرای گرانمایه ی قبلی نیز ، اگر پای شعرشان را امضا نمی کردند مشکل می شد تشخیص داد که شعر متعلق به یک زن است .

* * * *

دفتر خاطرات را ، او از هفت سالگی خود شروع کرده بود از دبستانی به نام سروش همراه با خواهرش پوران بود . و حسرت آن سال های سرشار از معصومیت را این گونه فریاد می زند :

ای هفت سالگی

ای لحظه ی شگفت عزیزم

بعد از تو هر چه رفت در انبوهی از جنون و جهالت رفت

بعد از تو پنجره که رابطه ای بود سخت زنده و روشن

میان ماه و پرنده

شکست شکست شکست

دفترچه خاطرات او را ورق می زدند . زندگی چه افسانه ی گول زننده ای است ، زمانی ما را برای دریافت خوشبختی و به چنگ آوردن خواسته ها یکه و تنها می تازد و زمانی می رسد که تمام این خواسته ها چون پرده ی سینما محو شده و ما را با یک مشت درد و افسوس و تنهایی باقی می گذارد .

دلم می خواست دست ها را جلو چشمان گرفته و خاطرات گذشته را محو نمایم . دلم می خواست در همان حال که دست ها را به چشمان خود گذاشتم یک بار دیگر پدرم را می دیدم . اردشیر مردی با تربیت و نجیب زاده ی تهرانی اصل به شمار می رفت و با این که تحت تربیت و شیوه ی زندگی کلاسیک بزرگ شده بود ولی خویشتن را در چهار چوب قوانین خشک و خالای

اشراف مآبی قرار نمی داد و تمام دوستان چنین خصوصیات اخلاقی و تواضع او را می پسندیدند . عاشق طبیعت بود و وقتی وارد زمین کشت می شد ، احساس آرامش می کرد . عشق پرورش گل ها و میوه ها در خون او عجین شده بود . در یک روز پاییزی در آلاچیق بدون هیچ دردی و مریضی سابق در حالی که کتاب مولانا در دستش بود برای همیشه به خواب ابدیت می رود . روزی که خبر مرگ پدرش را در یافته بود ، خود را نیز چون مرده ای تصور کرده و آرزوی مرگ را در دلش جان داده بود . روز تشییع جنازه همراه با خانواده چنان با صدای بلند گریسته بود که صدایش به گوش همگان رسیده بود . مهرآفرین از داشتن چنان پدری احساس غرور می کرد و به آلبوم و به یادداشت ها که پدرش نیز در زمان حیاتش از داشتن دختری چون مهرآفرین اظهار فخر و مباهات می نمود . احساس آرامش می کرد . مادرش زنی صادق ، وفا دار ، وظیفه شناس و مهربان بود . همیشه نظم و انضباط خانه را تعقیب می کرد و اهمیت زیادی می داد و در این بین وظیفه ی زناشویی اش را به نحو شایسته ای انجام می داد . و برای شوهرش یک دوست صادق بود ، هیچ وقت فریبش نمی داد و لحظه ای تنهائیش نمی گذاشت و در واقع زنی به تمام عیار و منضبط با اصول زندگی مشترک بود . مهرآفرین همیشه تصور می کرد که پدرش به مسافرت طولانی رفته و از این رو هر هفته برایش شعری همراه با نامه ای می نوشت ، ولی هیچ کدامشان را پست نمی کرد . تعدادی از آن نامه ها را نگه داشته و برخی را که مضامین آنها برایش چون رازی بودند از بین می برد که مبادا فردی از آن مطلع گردد . اما هر چه بود نامه نگاری و شعر باعث آرامش خیال دختر جوان می شد . بسیاری از آشنایان و دوستان او را بعد از مرگ پدرش دختری منزوی و سر خورده تصور می کردند . دلش می خواست کسی حرف او را می فهمید و وجود خالی پدرش را درک کنند و به او حق بدهند که دور از اطرافیان باشد ، کسی که بتواند به حالش دل بسوزاند و با او در سرودن غم نامه اش یاری کند .

آسمان ابری و گرفته بود او دست نوازش مادر بزرگ را به دست گرفت و گریست ، اشکی که گویی پایانی نداشت . به طرف پنجره رفت ایستاد و به آسما ابرای نگریست آه سوز ناکی کشید و با صدای مرتعش گفت :

« همیشه همین طور بوده است هیچ وقت هیچ چیز پایدار نیست . همیشه این احساس را داشتم که به آن چه دوست خواهم داشت نخواهم رسید . من احساس می کنم به آخر خط رسیدم . من بدون پدر امیدی به لحظه ای ندارم . از زنده بودن از نفس کشیدن بیزار هستم . من بدون او تمام شده هستم . از زمانی که شاهد به خاک سپردن پدر بودم احساس کردم زیر پایم خالی شده ، من در هر لحظه از زندگی آرزوی مرگ را از خدا دارم . آه . . . چه قدر انتظار سخت است ، چرا مگ به سراغم نمی آید . چرا ؟ چرا ؟ چرا ؟ »

شروع کر به گریه کردن لرزش دست مهرآفرین پرده را تکان می داد .

مادر بزرگ به طرف دختر رفت او را در آغوش گرفت . « دختر ما با میل خود به دنیا نیامدیم که با میل خود از دنیا برویم . یک روزی به دنیا می آییم و یک روزی دیگر می رویم . چگونه بودن و زندگی کردن و ارزش زنده بودن برای ما مهم باشد و همین طور رفتن ما از این دنیا . نا امید شدن و بریدن از همه چیز ، راه درستی نیست که تو انتخاب کردی ، اگر پدرت را دوست داری و به او احترام می گذاری باید به خودت بیایی و برای بهتر شدن ثانیه ها و لحظه های زندگی کوشا باشی تا او هم روحش شاد باشد . باید در کوره زمان زندگی یک آهن آبدیده باشی نه پوره آهن .

باید تو مقاوم باشی و فرم بگیری ، فرم دلخواه خانواده است و اجتماعی که در آن زندگی می کنیم و در آینده زندگی مشترکی که انشاء... تشکیل می دهی . اگر بخواهی در کوره داغ زندگی دوام نیاوری پوره آهن می شوی ، از هم می پاشی و چیزی از تو باقی نمی ماند . نه پدرت دوست داشت که تو این طور باشی نه خانوادهات نه من که تو یادگار پسرم هستی و عزیز من «

پیر زن آرام و محجوب سخن می گفت و با سادگی تمام حرف هایش را بیان می داشت .

در هر کلام وی دنیای معرفت و حکمت نهفته بود . از هر چیزی اطلاع و آگاهی داشت و مهرآفرین از داشتن چنین مادر بزرگی به خودش می بالید . صدای تک ضربه های ساعت دیواری سکوت سرد و سنگین فضای اتاق را به هم ریخت نگاه مادر بزرگ روی صفحه ی عقربه های ساعت دیواری نشست ، مهرآفرین نگاه خسته و بی قرارش را با تماشای حرکت عقربه ثانیه گردان ساعت مچی پشت دستش سرگرم کرد . طنین صدای هفتمین ضربه محو شده صدای تیک تاک یکنواخت و دائمی ساعت لا بلای فضای سکوت زده ی اتاق سرک کشید ، هم زمان و با هم نگاه های خسته حال مهرآفرین و مادر بزرگ از روی ساعت های دیواری و مچی کنده شد .

مادربزرگ مثل همیشه لبخند ملیحی زد ، دست مهرآفرین را گرفت گفت : « بیا برویم توی باغ برایت از قصه ی جوانی بگویم از عشق از امید از دست دادن عزیزی . « هر دو اتاق را ترک کردند . قدم به باغ گذاشتند . خیال مادر بزرگ دردمند و مصیبت رسیده ازز کوچه باغ های مه گرفته گذشت از دیوار های آجر و نو ساز بالا کشید . خسته و رمق باخته از کنار درختان بالا بلند و عریان صنوبر ها گذر کرد . روی نیمکت های یخ زده ی دالان بهشت نشست و برخاست به مقابل کُپه های خزان دیده ی گل گلاب ایستاد . شبنم های درشت منزل گرفته روی خار ها و بوته ها را همانند اشکی به مژگان نشسته با سر انگشت ناز کرد .

صدای پیچ و تاب خوردن و حرکت آب میان نهر کم عمق و سنگ چین شده پرده ی گوش هایش را نوازش داد . خودش را می دید آرام و صبور کنار استخر نشست زانو هایش را میان دست ها به هم قلاب زد . لحظه ای سکوت کرد . با تکان دادن سر گفت : « خیلی خوشحالم از این که شنیده ام انسان دو بار در زندگی طعم عشق حقیقی را نخواهد چشید . زیرا عشق در نفس خود یک بیماری و هم چنین بار سنگینی است که شاعران درباره ی آن چیز ها گفته اند . عشاق هیچ وقت احساس نشاط نمی کنند . مخصوصاً در روز های نوزده سالگی این حالت بیشتر محسوس است ، این روز ها لبریز از بی حالی ها و ترس های کوچک بدون اصل و مبدا است و در این حالات انسان چنان خرد و زود جریحه دار می شود که خود را در روز های اول کودکی می بیند . وقتی با پدر بزرگ آشنا شدم ، همیشه مثل یک شاگرد مدرسه ای کوچولو که قهرمان خود را تمجید کند با او رفتار می کردم . چون از من پانزده سال بزرگ تر بود و مردی عاقل ، روشن فکر ، مهربان و یک عاشق واقعی بود . بی حالی و سستی زیادی که در زمان های عشقی خوانده بود هم برای من باعث کشمکش و کشش اعصاب نمی شد وقتی هنر عشوه گری را نیاموخته بودم و همان طور در کنار او بی حرکت می ماندم . اگر او حرف می زد یا ساکت می ماند در رفتار و حالات من تغییر داده نمی شد . تنها دشمن من ساعت دیواری بود که عقربه های آن یکی پس از دیگری اضافه می شد . دوست نداشتم از او لحظه ای جدا بشوم . عاشقش

بودم او را در حد پرستش دوست داشتم : آه . . . ای کاش می شد خاطره ها را در شیشه ی سر بسته ای مانند عطر نگه می داشتیم . به شرط این که مثل عطر فرار نکند و از بین نرود . «

مهرآفرین خنده ی کوتاهی کرد و گفت : « چه قدر خوب می شد ، در این صورت هر وقت که بخواهیم می توانیم در شیشه را باز کرده و خاطرات را ببینیم . « لحظه ای مکث کرد و ادامه داد : « خیلی دوست دارم از آشنایی شما و بابا بزرگ بدانم برایم تعریف می کنی ؟ »

مادر بزرگ چشمانش را آرام بست لحظه ای در سکوت به سر برد . گویا به زمان گذشته باز گشته بود . آرام چشمانش را باز کرد پرده ی نازک اشک روی مردمک چشمانش حلقه بسته بود . نفس عمیقی کشید و گفت : « حمام رفتن زن ها در آن تاریخ تشریفات بسیار مفصل و گسترده ای داشت . زن هایی مثل مادرم که پول دار و مرفه شناخته می شدند روز قبل وسایل حمام را به حمام می فرستادند و به زن اوسا یعنی زن صاحب حمام اطلاع می دادند که فردا نوبت حمام ایشان است . زن اوسا صبح زود حمام را قرق می کرد و می کوشید کسانی را که در گرم خانه جمع می شدند هم طبقه انتخاب کند . قرق دو نوع بود اول قرق کلی که برای خانم ها انجام می گرفت مثلاً فلان خانم همسر فلان السلطنه می خواست به حمام برود و مستخدمین و ندیمه هایش بودند و ما هم دعوت می شدیم . آن روز زن اوسا مشتریان را جور می کردند و حتی پیش آمد که برای برخی از افراد پیغام می فرستادند که مثلاً فلان روز فلان خانم به حمام می آید اگر میل دارید شما هم بیایید . «

« چه جالب ! یعنی حمام اصلاً تو هیچ خانه ای نبود ؟ ! »

آن زمان حمام خانگی معدود بود و ما هنوز مایل به حمام بیرون داشتیم . اون روز ننه اعظم که مأمور بود به مستخدمین دستور می داد ، تعدادی بچه و اشیاء مسی مثل جام ، طاس ، سینی ، آفتابه لگن و طشت و خیلی چیز های دیگر را به سه نفر از آنها که مأمور بودند می داد ، یکی از آنها بیرون حمام *** نمی ش که وظایف امر بری را انجام دهد . ساعتی بعد به خانه می رفت و طبقی میوه می آورد ، این میوه ی تعارفی به وسیله ی همه ی مشتریان و کارکنان حمام مصرف می شد . ظهر همان شخص بار دیگر از خانه غذا می آورد ، غذا هایی که در حمام خورده می شد در انواع مختلف بود مثل کوفته و شامی کباب و انواع ترشی ها . بعد از ناهار نوبت شربت می رسید ، با عرق بید ، نعنا ، کاسنی با یخ فراوان و فالوده پذیرایی می کردند تا بعد از ظهر که با همان تشریفات به خانه باز می گشتند .

پریوش که مادر شوهر من شد . از زن های دربار بود ، زنی مهربان و خدا پرست و دوست داشتنی ، نور به قبرش ببارد . وقتی من را در حمام دید مرتب با صدای بلند می گفت ، چه صبح زیبایی چه باذ برکت چه خدا لطف بزررگی کرده تو را دیدم و در حمام جلوی زن های دربار اعلام کرد نوش آفرین عروس من است . اون زمان ما دختر ها حق نظر نداشتیم و احترام به حرف بزرگ تر ها می دادیم . آن روز خواستگاری را هیچ وقت فراموش نمی کنم . مهمانان در سالن بودند و من از یکی از اتاق ها با کمک ننه اعظم از گوشه ی پرده داماد را دیدم . او جوانی بود در نهایت ملاحظت با چشم و ابروی سیاه و مژگانی بلند و لب و دهانی بسیار ظریف و سبیل هایی تازه پشت لب را سیاه کرده و گردنی کشیده و سینه اش فراخ و قدی در نهایت اعتدال و مثل خورشید می درخشید . در فاصله ی سه روز مراسم جشنی بر پا شد . قصر را چراغانی کردند مهمانان از امرا و اعیان دربار و بزرگان حضور داشتند و یک هفته شادی و پایکوبی بود .

در قصر اتاق های کنار هم با پرده های هم رنگ دیوار و در سالن دیوار آئینه کاری و پرده های مخمل و طرف دیگر قفسه ای چوبی وجود داشت که در طبقه ی آن ظروف چینی مرغی چیده و صندلی خاتم کاری و با سلیقه ی خود تالار وسیع و مرتفع و مزین و منقش با مفروشی بسیار اعلی را تزیین کرده بود و سهراب روی یکی از صندلی های خاتم کاری نشسته و لحظه شماری می کرد که من وارد تالار شوم . طبق های زرین و سیمین پر از ظروف چینی و روحی و غیره که در آنها انواع شیرینی ها و شربت ها و میوه های سرد سیری و گرم سیری گذارده در سطح تالار چیده بودند که جز راه عبوری از دو طرف خالی نبود . من با پیروش دست در دست و مهمانان پشت س من یک یک وارد شدند باز تبریک گفتند و ساعتی برای پذیرایی و دادن هدیه ها گذشت

لبخند زیبایی داشت . دستم هایم را گرفت و گفت : سلیقه ام را می پسندی ؟ گفتم بله ، خیلی زیباست . دست در دست به طرف اتاق خواب رفتم . عطر دلپذیری در فضا موج می زد ، نور قرمز تندی ، سایه روشن های هوس انگیز و دلچسبی روی تخت خواب بزرگ و دیوار ها ایجاد می کرد . در کمال لطافت و زیبایی و بساطی از شربت و نقل و میوه های مرغوب و از هر گونه تنقلات و شیرینی های خانگی . آن وسایل چه در اتاق خواب و هر جای عمارت که برای استراحت بود آماده و به طرز ماهرانه چیده شده بود . خنده ی دلفریبی کرد و گفت حالا که از سلیقه ی من خوشت آمد این جا هم با تمام عمارت سلیقه ی من است . ما دو مرغ عشق بودیم و زندگی را با عشق و صداقت بنا کردیم . او اهل شعر بود . او می گفت تو برایم یک بت هستی . از تو یک بت پرست ساختم . با وجودم رنگ عشق زدم و با عشقم به او نیرو دادم و می خواهم روزی از شعر هایم تاجی از افتخار بر سرش بزنم . او به راستی یک عاشق نمونه بود . یک جوانمرد بسیار مغرور بود او بزرگی را در عظمت انسانی و مردی را در عطوفت وجود و کرم و حمایت مظلومان و راستی و درستی می دانست نه به خدم و حشم و عنوان و لقب . ما خوشبخت بودیم یک لکه ابری در زندگی ما نبود و ثمره ی عشقمان پسر بود به نام شاهین

لحظه ای سکوت کرد ، چشمانش را بست و اشک مثل سیلاب از چشمان بسته سرارزیر شده ، با صدای مرتعش گفت : شاهین تنها ثمره ی عشق ما بود ، که پدر تو شد و الان هر دو در بهشت برین در کنار هم هستند . آه . . . که هیچ انسانی تا ابد خوشبخت نیست آن روز ها که فکر می کردم تا دنیا هست ما هم در کنار یکدیگر هستیم . هر دو طبع شعر داشتیم . او صدای خوش داشت و هر دو عاشق کتاب های (گلستان) (سعدی) و (کلیله و دمنه) بودیم . وقتی شعر می گفتیم و او شعر می گفت با خط نستعلیق می نوشتیم . و پیروش با شور و هیجان آنها را قاب می گرفت به تالار می زد . یک روز گرم تابستان تنها در باغ قدم می زدم . او به خواب ناز تابستانی رفته بود و من غرق در زمزمه کردن شعر جدید بودم که وقتی از خواب بیدار شد برایش بخوانم . در حال قدم زدن بودم صدای غرشی بلند شد و زمین حرکت کرد . به طرفی پرت شدم . لرزیدن زمین شدید تر شد و صدای شکستن دیوار ها بلند شد . به طرف عمارت رفتم ، هر لحظه بد تر می شد ، تمام دیوار ها فرو ریخته ، سهراب زیر آوار ماند . در قصر محشر غریبی بر پا بود . بی تابی من چند روزی بیهوش در بستر افتادم ، پیروش که حال و روزش بد تر از من بود دلداری می داد ، سهراب را در باغ تخت در همان تالار بزرگ دفن کردند . یک قاری برای قرائت قرآن برای او گذاشتند . من هر روز بد تر از گذشته می شدم . پیروش اصرار زیادی کرد ، من را بیرون برد تا بینم همه عزیزی را از دست داده بودند ، خانه ها خراب شده بودند همه جا با خاک

و خون و صدای شیون و ناله بود ، بازار ها اغلب ویران ، مردم گیج و سر در گریبان به سر می زدند و جنازه ها را بیرون می کشیدند . هر کدام چند عزیزی را از دست داده بودند . اما من نمی توانستم دوری سهراب را تحمل کنم . کوکب که یکی از خدمتکار ها بود زن میان سالی بود و اعتماد به نفس قوی داشت . من که فریاد می زدم و ناله سر می دادم ، دیدی روزگار آخر چه کرد و نتوانست من را تا ابد شاد و خوشبخت ببیند .

کوکب برای دلداری به کنارم آمد و گفت : بله روزگار با هیچ کس تا آخر مساعدت نکرده است ، او چشم خورده بود ، چون با وجود شما دیگر هیچ آرزویی نداشت و تمام مسئولیت مملکت را به خوبی انجام می داد . چند روزی او را از دور مشاهده می کردم تا اطرافش خلوت می شد در فکر فرو می رفت ، گویا به او الهام شده بود که رفتنش نزدیک شده که چنین غمگین و متوجش بود . به او گفتم : دیگر ما برای چه مانده ایم آیا دیگر زندگی لذت دارد ؟

کوکب لبخند بی رنگی زد و گفت مگر به اختیار ماست ؟ به او گفتم : چرا نیست ، من می خواهم خودم را از بین ببرم دیگر تحمل ندارم . آخر من چگونه شاهین را به تنهایی بزرگ کنم او هنوز پدرش را خوب نشناخته بود . خدا فقط من را آفریده برای مصیبت نه برای آرامش و لذت زندگی . کوکب اخمی کرد و گفت این عقیده ی تو مثل کفر به خدا می ماند ، تو قهر خدا را بر خود واجب می کنی ، اگر خدا می خواست که من و تو بمیریم با او در عمارت بودیم نه من در چند قدمی شما و شما در حال قدم زدن در باغ . شاید ما را نگه داشته که قدری نیز مصیبت بکشیم و این عذاب مردم را شاهد باشیم با خواست او چه می توان کرد ؟

اما من مرتب اشک می ریختم فریاد می زدم و چیزی نمی خوردم ، حتی وجود شاهین را نمی توانستم تحمل کنم . پیوش خوب می دانست که فقط کوکب می تواند من را از این بحران روحی نجات بدهد و به او اجازه داده بود که با من راحت برخورد کند .

کوکب فریاد کشید سرش را بین دو دست گرفت . من زیاد مصیبت دیدم نه شما ، تا دلت بخواهد در کودکی جنازه ها دیدم که در آتش می سوزانند و خانه ها را به آتش می کشیدند . حتی عزیزانم که پدر و مادر خواهر و برادرانم بودند . وقتی از ویا جان سالم به در نبردند ، آنها را سوزاندن و خانه ما را به آتش کشیدند . من بچه ای یازده ساله بودم و شاهد مرگ عزیزان و دوستان و اقوام . من از سنگ که نبودم . من هم از پوست و گوشت و استخوان بودم . من هم مثل شما ها یک انسان و یک ناز دُرذانه ی خانواده بودم اگر ثروت نداشتیم ، اما کلفت خانه ی کسی نبودیم ، زندگی خوب و راحتی داشتیم و محتاج به هیچ کس نبودیم . نه من حتی خانواده ام یک روزی فکر نمی کردند ، آخرین فرزند خانه به کلفتی برسد و تمام عزیزانش را از دست بدهد .

مثل برق زده ها خشکم زده بود و به گفته ی دیگران چشمانم به حدی درشت شده بود و نفس در سینه حبس مانده بود که هر بیننده ای را به رعشه می انداخت . کوکب نفس عمیقی کشید و اشک صورتش را پاک کرد و گفت : من مجبور شدم که این طور رفتار کنم من را بیخشی که دردم و داغ غمی که سال ها به تنهایی بر دوش کشیدم عقده ی دل را این طور تخلیه کردم .

بی اختیار او را در آغوش گرفتم و ساعتی را با هم اشک ریختم و احساس سبکی کردم . کوکب با صدایی مرتعش ادامه داد تو باید قوی باشی و از این به بعد وظیفه ای مهم در گردن داری از

همه مهم تر مسئولیتی که آن خدا بیامرز در مملکت داشت تو باید به عهده بگیری ، من هیچ وقت قدرت مملکت داری یا مسئولیت بیرون نداشتی در خانه ماندم و تمام وقتم را صرف تربیت پدرت کردم . او را به آموزش قرآن و شعر نزد استادان معروف فرستادم .

برای مراحل بالا تر در تفسیر قرآن چند سالی به قم رفتیم و من این شعر را برای سهراب خواندم و پیوش مثل همیشه آن را قاب گرفت .

ابر سرخی آسمان را گریه کرد

بغض های بی امان را گریه کرد

سرنوشت تلخ انسان را گریست

جاده های بی نشان را گریه کرد

باز هم در این غروب هولناک

زخم های ناگهان را گریه کرد

قطره قطره ریخت بر روی زمین

راز مرگ آسمان را گریه کرد

آسمان زندگی را تیره دید

روز های مهربان را گریه کرد

دفترچه خاطرات فروغ به اندازه کتاب دایره المعارف بود ، پر از درد و تنهایی و عشق نا کام یا عشق زود گذر وقتی خاطرات مادر بزرگ را نوشته بود در آخر حرفشان هم برای پدر بزرگ هم برای پدر خود این طور نوشته بود . چون چهل روز از در گذشت پدر عزیزش گذشته بود . در فقدان عزیزم امروز ، دقیقاً چهل قرن گذشت . چرا که لحظات فراق به سنگینی قرن می چرخد . او که هستی ام بود ، چهل قرن پیش ، روزی صدایش را زیر بغل زد و با خود برد . کجا ؟ نمی دانم ! هیچ کس نمی داند و این تنها آرزویی بود که بهش رسید ، همیشه می خواست جایی برود که کسی نتواند از او سراغی بگیرد ، مزاحمش شود ، آویزش شود تا اشکش را در آورد . چرا که دل رحم بود . . . نه دل سوخته بود ، در لا بلای وجود پاییزش ، تکه تکه ی سوخته های دلش را به امانت گذاشته بود . آدم ها تکه های را که از او بردند باز پس نیاوردند ، تا تمام شد ! و از او فقط اسکلتی ماند پاییزی . . . نحیف و بر باد رفته ، به خزان نشسته و منتظر تا نا رفیقان حداقل به بهانه ی باز آوردن دل امانتی ، دشنه ای بر پهلویش بنشانند ، به رسم یادگار . . . رفیق به هر خاک دانی که پا نهادی ، فاتحه ای تحفه ی راهش کن . مطمئناً او هنوز هم ، همان طور که تکه نانش را با دیگران قسمت کرد ، اهدائیت را با تبعید شدگان خاک قسمت می کند و سهم من و تو را هم تا پایان عقوبتیمان در این پهنه ی درندشت به امانت در صندوقچه ی دل خزان زده اش نگه می دارد تا آن روز ، هر لحظه که به یادش افتادیم ، به روحش که در اطرافمان ناظر است ، سلام می دهیم .

سخت مشغول تایپ بود و زمان را فراموش کرده بود . احساس خستگی کرد ، اما لحظه ای از درد دل ها و شعر های مادرش که بوی غم بود و شکست عشق بیرون نمی رفت . دست هایش را چون ستونی روی ماشین تحریر گذاشت و با انگشت هایش شقیقه هایش را محکم فشار می داد و غرق در فکر . « خدایا علت جدایی آن دو چه بود ؟ آیا مادرم خوب پدر رو نمی شناخت و نمی تونست او رو درک کنه یا بر عکس ، او روح لطیف داشت اهل شعر بود اما پدر یک نظامی بعد یک تاجر بزرگ شد . خدایا اونا با این تفکر متفاوت مثل روز و شب بودند ، چه کسی باعث آشنایی آن دو و یا ازدواج اونا شد که چند سالی زیر یک سقف دوام نیاورد . چرا پدرم اجازه نداد مادرم من رو ببینه ، من رو برای همیشه از محبت ، آغوش گرمش ، نگاه مهربانش محروم کرد ؟ ! آیا خواست بگوید که قوی است ، اراده دارد ؟ حرف ، حرف خودش است . اما چه تصمیم غیر منطقی .

او از وجدان گفته ، چه زیبا گفته در درون ما نیرویی هست که ما اون رو وجدان می نامیم . این نور خداست و اگر بیدار و هشیار باشد . ما رو از ارتکاب خیلی آلودگی ها و گناهان ، آن چه که انسانیت و اخلاق نمی پسندد ، باز می دارد . خوشا به حال اونایی که وجدانی بیدار دارند . همه این رو دارند و همه خروش وجدان آن را در درون خویش می شنود . اما برخی از مردم هستند که خود را به کری و نا شنوایی می زنند و چه بسیار کار ها می کنند که وجدان را می آزارد و آنها را هنر می نگارند . زرنگی و توانایی تصور می کنند . و احساس می کنند برگ برنده در دست دارند . در حالی که واقعیت امر غیر از این است که باید شماتت و سرزنشش را بشنویم و به حال خود خون بگیریم . «

نازگل آرام و بی صدا اشک می ریخت . کاوه سکوت غم زده ی او را از بین برد :

- عزیزم خسته نباشی . تو با این روح لطیف اگر بخوای برای هر خطی این طوری اشک بریزی چشم های زیبای تو از فروغ می افتد .

- ممنونم ، هر چه جلو تر می روم ، بیشتر مادرم رو می شناسم . مادری که فقط با نوشته هایش و شعر هایش تونسته عقده ی دل باز کند .

- جدآ نویسندگی باعث می شه که جای خالی برای درد دل ها بگذارد .

- بله شاعر ها و نویسندگان و حتی نقاش ها تمام رؤیا و آرزو ها و خواسته هاشون رو در کار هاشون پیاده می کنند . هر ورق خاطرات مادرم را که پشت سر می دارم به او افتخار می کنم اگر زنده است و در هر جای کره ی خاکی زندگی می کنه برایش آرزوی موفقیت دارم و اگر از دنیا رفته ، برایش فاتحه می خونم و آرزو می کنم و مطمئن هستم روحش با عرش کبریا محشور است . بین یه شعر برای من نوشته وقتی که کودک بودم ، بخون چه زیباست .

لای لای ، ای دختر کوچک من

دیده بر بند که شب آمده است

خون به کف ، خنده به لب آمده است

سر به دامان من خسته گذار
گوش کن بانگ قدم هایش را
کمر نارون پیر شکست
تا که بگذاشت بر آن پایش را
یادم آید که چو طفلی شیطان
مادر خسته ی خود را آزرده
دیو شب از دل تاریکی ها
بی خبر آمد و طفلک را برد
شیشه ی پنجره ها می لرزد
تا که او نعره زنان می آید
نه برو ، دور شو ای بد سیرت
تا که من در بر او بیدارم
بانگ سر داده که کو آن کودک
گوش کن ، پنجه به در می ساید
دور شو از رخ تو بیزارم
کی توانی بریابیش از من
کاوه آه عمیقی کشید و گفت :

- خیلی زیباست ما باید بیشتر در مورد مادر مطالعه کنیم و قلم بزنیم . اما فراموش نکن که پدرت
تو رو خیلی دوست داره و نمی دونم چرا و چه دلیلی داره که هیچ وقت نخواست شفافیت درباره
ی زندگیش و علت متارکه اش بگه و چرا تو رو از دیدن مادرت محروم کرد ؟ گویا چرا ها تا ابد بی
جواب می ماند و از تو خواهش می کنم هیچ وقت کنجکاو نشو ، به خاطر خودت ، به خاطر من و
آینده مون و بچه هامون ، قبول ؟

نازگل با تکان سر حرفش را تأیید کرد .

کاوه روی زمین ، کنار صندلی نازگل دو زانو نشست با دهان بسته نفس عمیقی کشید و گفت :

- عزیزم . . . یک سؤال دارم تو چند کتاب نوشتی که به چاپ رسیده ؟

- دو تا کتاب .

- تو در نقشه ی نویسندگان ایران خودت رو کجا قرار می دی ؟

نازگل لبخندی زد و گفت :

- هرگز به ذهنم خطور نکرده که به چیزی جز آن چه خودم می بینم نگاه کنم . وقتی پشت میز تحریرم میشینم و آماده ی نوشتن می شم به نقشه ی نوشتن و جایگاه نویسندگان فکر نمی کنم . در آرزوی مشهور بودن یا در تلاش برای دستیابی به مقام بالا تری که دیگران هستند ، هیچ وقت فکر نکردم و نیستم . یعنی هیچ تمایلی هم برای رسیدن به شهرت و مقام ندارم . قسمت اعظم آن چه انجام می دهم سرچشمه است ، سرچشمه ی قلبم که از زمان کودکی در وجود من جریان داشته و تسلیم خاصی نبوده است . روح من به نوشتن خالص وابسته است و جسمم به غریزه ی ایمان ، خود رو تسلیم آن می کنم ، بنابراین هیچ وقت در دستیابی به هدف خطا نکرده ام .

کاوه لحظه ای چشمانش را بست با صدای ملایم گفت :

- من به تو افتخار می کنم . تو نه تنها زیبا ، بلکه یک روح شکننده و مثل یک گل همیشه بهار لطیف هستی . عزیزم بیشتر برایم توضیح بده اگر هر چه بگویی از خودت از انگیزه ی کتابی که می خواهی بنویسی که از سرگذشت عزیزانت است لذت می برم .

- زندگی شخصی من موضوع نوشته هایم است ، زندگی که به ریسمان بلندی آویزونه ریسمانی که من رو به ابرها ، قله های کوه ، اعماق دره ها و به دل شب می رسونه و من رو در طبقات زیرین عقل باطن قرار می ده ، این جا سرچشمه ای که به سوی مجرای طبیعی خود در حرکت است منفجر می شه ، سرچشمه ای که گاهی شبیه به آذرخش ، گاهی شبیه خوابی سبک و گاهی به ریزش باران ، زمزمه یا خش خش شباهت داره و گاهی به رؤیا و درخشش سریع می مونه .

هیچ نقشه ای برای من اهمیت نداره و با تصویر کنونی تخیلات مخالفم ، من کاملاً ایمان دارم که تا پایان زندگیم به نوشتن وعده داده شده ام و این حقیقت روشنه که به اون اطمینان دارم و می دونم که این وعده به ظرفی که در درون من قرار داده شده بر می گرده ، جسم من با غرایز نوشتن در آمیخته و این وعده به سبب زبان عشق از دست رفته ی عزیزان به من داده شده ، زمانی که مادر ، فرزند و معشوق من است ، من عاشق نوشتن هستم چون جایی برای ریختن غم ها و غصه ها است . چون در درون من نهفته است و تنا چیزی است که قلب و جسم مرا به خود مشغول ساخته است .

- جای خالی برای غم ها و غصه هایت است ، یعنی همیشه با واقعیت روبرو هستی ؟ و قلم می زنی ؟

- من می نویسم بدون این که در جست و جوی ویژگی ها باشم ، ویژگی های من ، همان اموری هستند که به آرامی در درون روح من جای گرفتند ، من تنها به حواسی که در اختیار دارم و به چیزهایی که در کتاب خوندم و به آن چه که در مورد فرهنگ و حتی شعر ها و خاطرات مادرم می دونم و به آزمونی که از نوع بشر ، ملت ها و اماکن مختلف به عمل آورده ام و به یک زبان اکتفا نمی کنم ، زیرا معتقدم هنگامی که سر خود رو برای نوشتن روی کاغذ خم می کنم ،

زبان دیگری برای دریافت اسرار و جمع آوری آن منتظر من است . من به عنوان موجودی زنده و پویا به گذشته و حاضر بسنده نمی کنم در روح من عمر ها ، زبان ها و دیدگاه های متعددی جریان می یابد و برق ها ، جرقه ها ، حدس و غرایز به درخشش در می آید .

کاوه لحظه ای به نقطه ی نا معلومی خیره شد و سری تکان داد و گفت :

- یعنی تو می خواهی این کتاب رو به چند زبان دیگر ترجمه کنی ؟ آیا تصمیم تو جدی است ؟ اگر این طور باشد من با جان و دل در دو زبان ترجمه کنم ؟

نازگل روی صندلی ساکت نشست و چشمانش را بست و صندلی آرام به حرکت در آمد . گویا به دوران کودکی رفته بود تکان دادن صندلی برایش به همان اندازه راحت بود که گهواره برایش آرامش داشت . غرق در فکر فرو رفته بود . کاوه دید که سکوت طولانی شده آرام دستش را گرفت گفت :

- عزیزم ادامه بده .

نازگل چشمانش را باز کرد و لبخند ملیحی زد و ادامه داد :

- اما جسم من تمام این امور رو با آگاهی ، صبر ، راز داری و تهذیب امور زاید آن و هیچانی که ضامن حمایت آن از فرسودگی و کهنگی است ، به شایستگی جمع آوری می کنه ، و این زبانی است که من دوست دارم و اون رو به رشته ی تحریر می آورم . زبانی که پیوسته با من متولد می شه و صفات سرچشمه ی تولد خود رو به بالا ترین قله های روح من صعود می کند و در عمیق ترین دره های عقل باطن من فرود می آید . آه . . . از تو هم ممنون هستم ، تو بهترین ها هستی و باز ممنون که کمک می کنی به زبان آلمانی و انگلیسی ترجمه کنی .

کاوه لبخندی زد و گفت :

- تو برای من عزیز ترین هستی به وجود تو افتخار می کنم .

من عاشق تو هستم و حاشا نمی کنم

تو آن گلی که جز تو تمنا نمی کنم

دریا و دشت و جنگل و کوه و بهار را

من بی حضور چشم تو معنا نمی کنم

همواره با منی ، همه جا ، در تمام عمر

از نام خویش اسم تو منها نمی کنم

باور نکن که رفته ای از خاطر عزیز

بی تو نظر به آینه حتی نمی کنم

آری تمام چشم امیدم به عشق توست
من عاشق تو هستم و حاشا نمی کنم

نازگل از احساسات پاک همسرش از خوشحالی برق اشک در چشمش نشست و گفت :

- ممنونم عزیزم ، از همه چیز ممنون و سپاسگزارم . من هم تا ابد همین احساس را به تو دارم .
به طرف دفترچه ی خاطرات مادرش رفت :

- بین در آخر دفترچه چه چیز زیبایی نوشته . اول شعر رو بخون بعد این نوشته رو . تصمیم دارم
این نوشته رو مقدمه ی کتاب کنم و همان طور شعر رو .

فریدون در درون ماست به همان سان که ضحاک در درون همه ی ما خانه دارد باید ما را های خون
آشام و قدرت طلبی و مال اندوزی را نابود کرد و ضحاک نفس را به بند کشید و سیمایی فریدونی
یافت و آن گاه بر سر عزت و شکوه مندی نشست به سان فریدون که حکیم ابوالقاسم فردوسی
آورده است .

گریزانم از این مردم که با من

به ظاهر همدم و یک رنگ هستند

ولی در باطن از فرط حقارت

به دامانم دو صد پیرایه بستند

از این مردم که تا شعرم شنیدند

به رویم چون گلی خوش بو شکفتند

ولی آن دم که در خلوت نشستاند

مرا دیوانه ای بد نام کردند

* * * *

بوی خاک باران خورده ، عطر گل های اطلسی و یاس به مشام می خورد . صدای فرو ریختن آب
را که با فشار از دهانه ی سنگی فواره ی وسط حوض بالا می رفت و سرنگون می شد ناز طلا را
از رؤیا شیرین بیرون آورد ، با نگاه مسیر پرواز پرنده ها را تعقیب کرد . کبوتر چاهی روی شیروانی
انباری گوشه ی حیاط نشست ، یا کریم دایره وار اطراف آبی که از فواره ی حوض وسط حیاط
خارج می شد چرخ خورد .

شیروان بدون آن که صورتش را بر گرداند با حرکت دادن دست نازطلا را به طرف پنجره دعوت کرد .
یا کریم روی لبه ی سنگ حوض نشست . ناز طلا گفت :

- چی شده ؟ !

- بیا . . . بیا . . . نگاه کن چه منظره ای زیباست .

نازطلا از میان فضای خالی لا بلای شاخه ی خم شده ی باغچه کف باغ را زیر نظر گرفت :

- گل اطلسی چه بوی خوبی داره !

نازطلا سرش را به شانه ی سیروان تکیه داد . نفس بلندی کشید :

- اونا رو می بینی ؟

- آره .

- تو می گی اونا بزرگ شدند ؟

نازطلا خندید :

- می گی بزرگ شدن ؟ بیست و چهار ساله شدند . نگاه کن اونا مثل تو مرغ عشق هستند زیبا و دوست داشتنی . (لحظه ای سکوت کرد) سیروان ! من احساس می کنم نازگل غمگینه به خصوص از زمانی که دفترچه ی خاطرات مادرش رو به دست گرفت و اگر دقت کرده باشی تا پایان دفترچه به ندرت لبخند می زد .

- عزیز دل ! قلب آدم عاشق نمی گیره ، نا خوشم نمی شه ! می دونی چرا ؟

نازطلا با لبخند ملیح شانه هایش را حرکت داد :

- نمی دونم شایدم قلب آدم عاشق از جنس سنگه .

- نه . . . نازطلا ! قلب آدم عاشق یاد و خیال معشوقه اس .

نازطلا خندید .

سیروان موزون و آهنگین سر و دست هایش را تکان دا و زمزمه کرد :

من ندانم که کیم

من فقط دانم

که تویی

شاه بیت غزل زندگیم

طنین صدای خوش آهنگ و پخته ی سیروان به میان صدای پا و خنده هلی سر خوش و شاد نازگل و کاوه گم شد . نازگل و کاوه وارد اتاق شدند . نازطلا با لذت و امیدوار و خوشحال نگاهش را روی چهره ی آن دو جوان گردش داد .

آن دو مرغ عشق بی صدا و آرام نگاهشان را از میدان دید چشمان به هم خیره مانده ی سیروان و نازطلا جدا کردند ، و با شیطنت لحظه ای با چشمان گرد ، متعجب به هم خیره شدند . کاوه با تغییر صدا گفت :

- ما به عشق آن دو حسادت می کنیم . بانو ، عزیز ! بگو چه کار کنیم که حسادت از من دور شود ؟

نازگل و کاوه با صدای بلند خندیدند ، غنچه ی گل خنده گوشه ی لب و چشم های نازطلا و سیروان باز شد .

رنگ هوا ، میل به سپاهی می زد . بوی دود و آتش هیزم های درختان میوه ، بوی خاک نم دار و شخم خورده ی کرت ها ، بوی شب و بوی هیزم های نو بر و نیم رس ، تن مرطوب و خنک باران را نوازش می داد . چهار نفر همراه یکدیگر از میان دالان سبز گذشتند . باریکه های نور از پشت پنجره های خانه باغ روی شاخ و برگ درخت ها و سبزه های جوان دست می کشید . روشنایی شعله های بلند آتشین روی دیوار های خانه باغ و آینه صاف آب حوضچه قنات بازی می کردند ، پره های رنگ به رنگ گل هایی که دست نسیم افتاده بود کنج حوضچه با جنبش آرام آب تصویر گل هایی را نقاشی می کردند که فقط بر آینه قنات می توانستند برویند .

نازطلا زیر لب شعر بنان را زمزمه می کرد . به طرف کمدش رفت ، چمدان کوچک چرمی مشکی را از کمد خارج کرد . در آن را باز کرد آلبوم قدیمی خانوادگی را بر داشت . هر صفحه ای که ورق می زد مکثی می کرد . دستی روی عکس ها می کشید . گاه آه عمیق می کشید . گاه لبخندی می زد . غرق در خاطرات تلخ و شیرین شده بود . آمدن سیروان و نازگل و کاوه را متوجه نشد . سیروان با نوک پنجه آهسته پشت نازطلا قرار گرفت . عکس های خانوادگی که از پدر بزرگ و مادر بزرگ دایی و خاله دست جمعی انداخته بودند . دید که چه با حرارت عکس را نوازش می کند و قطره اشکی مثل مروارید روی آن می چکاند . سیروان چرخ می زد در مقابل او ایستاد و گفت :

- عزیزم ، بد جوری در خاطرات غرق شدی !

نازطلا خنده ای کرد و گفت :

- بله عزیزم ، یک لحظه دلم برای اونا تنگ شده بود . پدر بزرگ و مادر بزرگ برای من همیشه عزیز شادی آفرین بودند . خاطرات اونا برای من خیلی خوب بود . من سیزده بهار زندگی رو پشت سر گذاشتم که اون دو مرغ عشق رو از دست دادم . هر دو در فاصله ی زیاد ، اما از دنیا رفتند . آه . . . رفتن اونا هم عاشقانه بود و یک شهر رو در غم فرو برد . این دفتر خاطرات مادر بزرگ است نگاه کن .

نازگل با شوق به سوی دفتر خاطرات آمد :

- آه . . . خدای من چه دفتر قدیمی ! چه زیبا . . . چه قفل جالبی !

نازگل آرام ورق می زد . هر صفحه ی آن رنگ زرد به خود گرفته بود و لب های آن قهوه ای سوخته و بر اثر قدیمی بودن دفترچه حدود دو سانت کناره های آن پارگی داشت . نازگل با دقت

ورق ها را پشت هم می گذاشت بعضی از صفحه ها با مداد رنگی نقاشی شده بود ، نقش های لیلی و مجنون . نقش یک مرد روی اسب که تفنگ به دست گرفته بود . نقش زن هایی که در لباس محلی و نقاب به صورت و مرد ها و بچه ها با لس های بلند یک دست سفید کشیده شده بود . برای نازگل خیلی جالب بود که در تمام صفحه ها یک مرد سوار بر اسب با لباس کولی و سر بند مخصوص به سر نقاشی شده بود .

نازگل با تعجب گفت :

- چه نقاشی های زیبایی ! و جالب این جاست که در هر صفحه یک مرد با لباس کولی سوار بر اسب ، این دفترچه مال شماست ؟ قبل از این که جوابی بشنود گفت : این دفترچه هر صفحه اش بوی عشق می دهد .

نازطلا خنده ی کوتاهی کرد و گفت :

- این دفترچه ی قدیمی ، خاطرات مادر بزرگمه . اون با جان و دل هر صفحه اش رو نقاشی می کرد بعد عطر می زد و شروع به نوشتن می کرد . تا زمانی که زنده بود . کار هر شبش بود ، نقاشی کردن و نوشتن ، یک روز به او گفتم خیلی دوست دارم که دفتر خاطراتش رو بخونم . گفت ، حالا زوده . درک خوندن آن برات مشکله . وقتی که بزرگ شدی مفهوم خیلی چیز ها رو فهمیدی بهت می دم بخونی ، گفتم ، مثلاً مفهوم چه چیز هایی ؟

گفت : عشق ، دوست داشتن ، وفا داری ، صداقت و راستی خلاصه هر چیزی که بوی عشق و صداقت دارد .

روز های آخر عمرش . می دونست سفری که با پدر بزرگ می ره سفر آخر زندگیشه . دو روز مانده بود به مسافرت اونا دفترچه رو به من امانت دادند . نمی دونی وقتی دفترچه را به من داد و من بعد از لمس کردن این دفتر ، که دیگر برای همیشه به من هدیه داده شده بود چه حسی پیدا کردم . چنان فریاد شوق زدم که پیر زن با خنده گوش هایش را گرفت و گفت : دخترم ، دیگر فرصتی نیست که ادامه ی اون رو بنویسم . این دفترچه برایم خیلی عزیزه از دوران آشنایی من و پدر بزرگت . هر صفحه ی اون بوی عشق و وفا داری می دهد . احساس می کنم تو هم عاشق می شی یک عشق عمیق و افلاطونی . تمام صفحه ها این دفتر پر شده اما تو می تونی وقتی به عشق پاک دست پیدا کردی ، دفتری از عشق باز کنی و آغاز به پر کردن اون باشی . (لحظه ای سکوت کرد .) من وقتی برای اولین بار طعم عشق رو چشیدم آشنایی با سیروان بود . و دفتر عشق رو با اون باز کردم و هر فصلش برام تازگی داشت و آخرین فصلش شما دو مرغ عشق هستین که عزیزان من و سیروان هستین . اما این دفترچه هر فصلش یک کتاب قطور است و ثمره ی عشق اونا مادرم بود که خدا رحمتش کند .

نگاهش را به سیروان پر داد و سیروان لحظه ای به چشم هایش خیره شد و گفت :

عزیزم تو بهترین ها هستی .

تو ناز مثل قناری

تو پاک کثل پرستو

تو مثل بد بد خوبی
برای من همیشه
همیشه محبوبی
تو مثل خورشیدی
که شرق شب زده را
غرق نور خواهی کرد
تو مثل معجزه
در وقت یأس و نومیدی
ظهور خواهی کرد
پناهمسایه آسایشی
پناهم ده
درون خلوت امن و امید
راهم ده

نازطلا با نگاه گرم و مهربانش لحظه ای چشمانش را بست و با تکان دادن سر از او تشکر کرد و رو به نازگل کرد و گفت :

- زندگی و سرگذشت مادرم مبارزه بود و عشق یک عشق ، که خودش لقب افلاطونی داده بود . اگر امکان داره این سرگذشت رو در فصل های کتابت جا بده .

نازگل با جان و دل پذیرفت و گفت :

- برای من افتخاریست که مشوقی مثل تو دارم که در بهتر شدن رمانم حمایت می کنی .

دفترچه قدیمی اما پر از رمز و راز عشق بود گرفت و به طرق کتابخانه رفت . مستقیم پشت میز مطالعه رفت و در صندلی گردان خود را جا بجا کرد و شروع کرد به خواندن .

* * * *

اسماء در یازده سالگی به عقد خالد در آمد و مهریه ی او چند گوسفند و بز و یک تفنگ و ده تیر فشنگ و مبلغی پول بود . خالد مردی بود نه چندان بلند قد اما محکم و سخت جان . وقتی کاری را اراده می کرد دیگر هیچ چیز مانع او نمی شد . اسماء قد بلند و چهار شانه و بسیار زیبا ، چهره ایسبز با ابروانی پیوسته ، خالی کنار لب کوچکش و بینی ظریف که یک حلقه ی کوچک کنار

بینی زیبایی اش را دو چندان کرده بود . رایس و یارا دختر و پسر آن دو بودند . بچه ها شباهت زیادی به مادر داشتند .

قبیله از پاکستان به طرف دریا می رفتند . فصل نزدیک بود و مردان می خواستند به دریا بزنند . کولی ها هم خاک کویر را هم شرحی آب دریا را دوست می داشتند و بدنشان برای مقابله با تمام شرایط سخت محیط آمادگی داشت .

شب شد در نقطه ای چادر زدند و آتش درست کردند . گرگ ها و شغال ها زوزه کشیدند و سگ ها پارس می کردند و اگر دقیق به نقطه ای می شدند برق چشمان گرگ ها و شغال ها را در عمق تاریکی می شد دید . اسماء یارا و رایس را به چادر برد و هر دو به علت خستگی راه زود به خواب رفتند . اسماء ز چادر بیرون آمد و به جمع زن ها و مرد ها که دور آتش بودند رفت . یک ساعت گذشت ، بی اختیار اسماء دلشوره گرفت ، سراسیمه به داخل چادر رفت ، یارا نبود . فریادی کشید با نگاه کنجکاوانه به اطراف نگریست از یارا خبری نبود . به طرف مردان که دور آتش حلقه زده بودند دوید و گفت : « خالد ، خالد ، یارا در چادر نیست ، باز توی خواب راه افتاده . »

مردان به سرعت بلند شدند و هر یک سگی بر داشتند و فانوس به دست به دنبال یارا رفتند . اسماء طاقت نیاورد دنبال آنها رفت . قلاده ی سگ را که کنار آتش لم داده بود با سرعت از زمین برداشت و فانوس به دست در دل تاریکی شب به کویر به جایی که برق دیدگان گرگ ها دیده می شد حرکت کرد .

دو ساعت از جستجو گذشت ، یارا میان دو چادر در کنار چند قوطی حلبی به خواب رفته بود . اما از اسماء خبری نبود . این بار به دنبال اسماء رفتند ، تا سپیده ی بامداد ادامه یافت . وقتی سپیده زد از پرواز گفتار ها در یافتند باید اتفاقی افتاده باشد . زن و مرد دویدند با جسد دریده شده ی اسماء روبرو شدند و گفتار ها چیزی از او باقی نگذاشته بودند . فقط سر و نصف از دست راستش بود و فانوس شکسته در چند قدمی جسد سگ قرار داشت .

زن ها به سر زدند و شیون کنان به سوگ نشستند مرگ دلخراش یک زن جوان بیست و یک ساله و یتیم شدن دو کودک همه را به عزا نشاند . جسد سگ را گذاشتند و زن را به میان چادر ها آوردند و در ماسه های کویر دفن کردند . دو روز به سوگ نشستند . باید چادر ها را جمع می کردند تا به دریا برسند . کولی با نفس طبیعت آشنا بود و می دانست در دل کویر نمی شود طبیعت را تغییر داد . و با این حوادث خیلی روبرو بودند . خالد و بچه ها با چشمانی گریان به طرف دریا حرکت کردند . یک هفته گذشت در تاریکی بوی دریا به مشامشان رسید . به انتظار طلوع صبح ، کنار شتر ها به استراحت پرداختند . طلوع صبح ، بچه ها از هلهله ی مادران از خواب بیدار شدند و به طرف آب دویدند و مرد ها می تاختند . چادر ها را بر پا کردند و بز ها و شتر ها و اسب ها را رها کردند . سگ ها تا ساحل می دویدند و به همان سرعت باز می گشتند ، بی آن که تن به آب بزنند فقط لحظه ای می ایستادند و به شنیدن خروش امواج و دیدن آن اکتفا می کردند . دریا برای آنها دنیایی بود . مرد ها تا توانستند ماهی صید کردند و زن ها همه را نمک زده و خشک شده آماده کردند . باید تا پایان فصل به طرف پاکستان بروند . شبی که قرار بود حرکت کنند خالد به جمع مردان و زنانی که دور آتش حلقه زده بودند رفت و گفت : « من فردا نمی آیم ، شما بز ها و شتر های مرا به امانت ببرید و باز گردانید . »

مرد کولی میان سال پرسید : « تو چه می گویی مرد ؟ ! بچه ها را چه می کنی ؟ »

گفت : « با بچه ها می روم به یکی از بنادر کار می کنم . »

مرد کولی گفت : « ای برادر می دانی که بلوچ ها با ما سازش ندارند از کولی ها خوششان نمی آید . نمی گذارند تو کار کنی . »

چشم های غمگینش را به مرد دوخت و گفت : « کسی نمی آید از من بپرسد بلوچ هستم یا کولی ، تصمیم خود را گرفتم توکل به خدا می کنم . »

متعجب به او گفت : « یارا و رایس را چه می کنی ؟ »

آهی کشید و گفت : « زمین خدا کوچک که نیست آنها را در بندر رها می کنم . از کار که باز گشتم آنها را باز می یابم و شب را با هم می گذرانیم . فقط سال آینده امانت من را بیاورید . »

صبح خیلی زود که دریا می رفت نقره ای شود از قبیله خداحافظی کرد و دوستان برایش آرزوی موفقیت کردند و حرکت کردند . خالد با بچه ها تا غروب راه رفتند شب را در ساحل خوابیدند ، بندر را نمی شناخت و ندیده بود . اما خوب می دانست که در ساحل هر چه به طرف مغرب برود به بندر نزدیک تر می شود . بچه ها و خالد خوابیدن در زیر آسمان را دوست داشتند . آنها نه تنها از سقف و بام خوششان نمی آمد بلکه از آن می ترسیدند که ممکن است بر سرشان خراب شود . آنها زیر آسمان به دنیا آمده بودند و زیر آسمان می خوابیدند و این خوش ترین خواب برای آنها بود . صبح زود خالد بچه ها را بیدار کرد . با نان و خرما صبحانه خوردند و به طرف بندر حرکت کردند ، هوا نیمه تاریک شد که رسیدند ، ابتدا قایق ها را دیدند ، چراغ های برق و بندر و بعد مردم را ، شب بود ، شبی که برای خالد و بچه ها یک شب رؤیایی محسوب می شد . چیز هایی می دیدند که باورششان نمی شد . مردم در رفت و آمد بودند ، عده ای برای خرید میوه و عده ای در نانواپی . خالد شنیده بود که در شهر ها همه چیز فراوان است ، اما هرگز ندیده بود . به طرف نانواپی رفت ، بوی نان گندم تازه بچه ها را داشت دیوانه می کرد . خالد نان خرید و از یک مغازه هندوانه خرید و همان جا کنار خیابان نشستند و خوردند . بچه ها که تمام مدت نان و خرما و شیر شتر و بز خوردند ، نان داغ و هندوانه ی شیرین برای آنها لذیذ ترین غذا بود . تا خواستند بخوابند یک مأمور پاسگاه آمد و اجازه ی خواب نداد . خالد دستی به سرش گذاشت و گفت : « حتماً به خاطر دستمالی است که به سرم بستم ؟ »

یارا نگاهی به رایس کرد و گفت : « بله پدر ، آنها از کولی ها خوششان نمی آید . تو قول دادی که خود را معرفی نکنی که کولی هستی . اما این دستمال که به سر شماست ، مردم طور دیگری نگاه می کنند . حتی اون پاسبان . »

خالد خنده ی کوتاهی کرد و گفت : « درست می شود ، همه چیز درست می شود . من برای همیشه دستمال به رسم خودمان نمی بندم . »

به طرف دریا رفتند . روی ماسه ها ، جایی که قایق های بی شماری بود ، خوابیدند . صدای اتومبیل ها و قایق ها و کشتی ها تا صبح به گوششان می رسید . در عالم خواب و بیداری این صدا ها را می شنیدند اما چنان خسته بودند که بیدار نمی شدند . صبح که شد ، خالد گفت : «

در شهر باشید هر جا می خواهید بروید اما از هم جدا نشوید ، همین که آفتاب غروب کند این جا باشید . »

بچه ها خوشحال دویدند و از خالد دور شدند . خالد هم به راه افتاد ساعتی گشت بالاخره برای بار کشتی او را خواستند .

آن روز گذشت شب که دور هم جمع شدند . شامی خوردند و خوابیدند و آن شب و شب های بعد را سپری کردند . با این تفاوت که اجازه داشتند شب ها را در قایق بخوابند . چون هر شب باران می بارید . دو سال گذشت ، سال اول نتوانست عشره ی خود را بیابد ، قایقی خرید به اتفاق بچه ها با قایق رفتند . تصادفاً وقتی رسیدند که عشره شب قبل وارد شده بود . از این که آنها را پیدا کرده بود در پوست خود نمی گنجید و اهل قبیله هم از دیدن آن سه خوشحال شدند . بچه ها لحظه ای از یارا و رایس دور نمی شدند . به خصوص یک دختر کولی زیبا اما بسیار مغرور که از دیدن رایس پنهانی اشک شوق ریخت . خالد با قایق رفت ساعتی بعد با مقداری میوه و نان آمد . جشن گرفتند ، رقصیدند ساز و دهل زدند ، آتش افروختند ، خوشحال تا نیمه شب کنار قایق ، خالد خاطرات شهر و اتفاقاتی که برایشان افتاده بود تعریف می کرد .

بچه ها در کنار دوستان خیلی خوشحال بودند ، زنان از زیبایی آن دو چند بار با صدای بلند الله اکبر گفتند . یارا دوازده ساله و رایس سیزده بهار را پشت سر گذاشته بودند .

چند روز گذشت آن حادثه ی غیر منتظره اتفاق افتاد . یک شب سگ ها به طور دسته جمعی پارس می کردند و به طرف دریا می دویدند . این سابقه نداشت که شب ها به طرف دریا حمله کنند . مرد ها از چادر بیرون ریختند و مشعل و تفنگ به دست راهی ساحل شدند . مقداری که نزدیک شدند یک نفر از عمق تاریکی در میان خروش امواج با لهجه ی پاکستانی گفت : « هی . . . شلیک نکنید غریبه نیست مهمان است . »

یک نفر از کولی ها گفت : « نزدیک شوید . کی هستید ؟ »

جواب دادند : « ما سه نفریم . مهمانیم از دریا آمده ایم اسلحه هم نداریم . » کم کم نزدیک شدند . دریا زده و خواب آلود بودند . معلوم نبود که بلوچ ایرانی هستند یا پاکستانی . به هر دو زبان حرف می زدند . یکی از آنها که قدی کوتاه تر و هیكلی درشت داشت گفت : « ما به شما احتیاج داریم پول می دهیم ، رویه یا ریال و یا طلا هر چه بخواهید . »

« چه کمکی ؟ حتماً می خواهید آدم کشی کنیم ما اهل آدم کشی نیستیم . »

« نه . . . نه ما با کسی جنگ نداریم . مردم صلح دوستی هستیم یک کشتی در نزدیکی ساحل با چراغ های خاموش توقف کرده باید باری را از کشتی به قایق ها منتقل کنیم . به شش نفر مرد قوی احتیاج داریم . فقط دو یا سه ساعت کار هست . شما را با قایق به کشتی می بریم و قبل از سپیده صبح همین جا شما را پیاده می کنیم و مزد خوبی هم می دهیم . »

راستی انسان در مقابل رویداد های زندگی چه قدر ضعیف است . بالاخره بازی های تقدیر و سرنوشت از یک جا شروع می شود که انسان خودش هم فکرش را نمی کند .

مردان با هم مشورت کردند ، صحبت از طلا و پول بود . پس از چند دقیقه گفتگو پذیرفتند و شش نفر از جمله خالد با سه قایق راه افتادند . در هر قایق دو نفر نشسته بودند . دریا آرام و خاموش بود . آسمان صاف پر ستاره بدون کوچکترین لکه ابری . زن ها و بچه ها رفتن مردان خود را می دیدند قایق ها در تاریکی شب محو شدند . دوباره آرامش همه جا را فرا گرفت زن ها به چادر ها رفتند ، رایس و یارا در خواب ناز زفتند . صدای جرق جرق سوختن چوب ها سکوت شب را می شکست .

چند مرد بالای عرشه قایق ها را دیدند با چراغ فانوسی علامت دادند و سر نشینان قایق با چراغ قوه جواب دادند . نزدیک شدند و بدون درنگ مشغول کار و بدون سؤال یا حرفی با سرعت جعبه های چوبی را به قایق منتقل می کردند . فقط صدای نفس ها سکوت شب را می شکست . سه ساعت این کار به طول انجامید قایق ها بسیار سنگین شده بودند و به آرامی راه ساحل را در پیش گرفتند .

مرد کوتاه قد تشکر کرد مثنی طلا و اسکناس ایرانی و پاکستانی به آنها داد و گفت : « باز ما به شما نیاز داریم . اما این دفعه قایق های بیشتری می آوریم و به مردان بیشتری احتیاج داریم و می خواهیم به کسی نگویید نه چنین شبی بوده و نه چنین اتفاقی افتاده . حتی به زن ها و فرزندان خود حرفی ننید . نمی دانم شما ها کجا می روید اگر گرفتار گشتی ها شدید از ما حرفی نزنید . »

خالد گفت : « نه ما گرفتار می شویم و نه به کسی حرفی می زنیم . اما ما ممنون می شویم برای هر نفر ده تیر بدهید . »

مرد کوتاه قد گفت : « ما فشنگ نداریم . »

خالد گفت : « چرا دارید ، صندوق فشنگ را من در قایق دیدم . » مرد دستور داد برای آنها فشنگ بیاورند و بعد قرار لازم را گذاشتند و خداحافظی کردند و رفتند .

مردان خوشحال بودند . روز ها با قایق خالد به بندر می رفتند غذا و میوه می خریدند و شب هنگام درباره ی کشتی حرف می زدند و در انتظار آن سه مرد بودند . چهار روز گذشت باز سه مرد غریبه آمدند .

شبى که نه ماه بود و نه ستاره و مه پایین آمده بود و امواج کف آلود و خروشان دریا تا نزدیک چادر ها می رفتند و باز می گشتند . صدای برخورد امواج مهیب بود و مه آن قدر غلیظ که حتی موی زنان را خیس می کرد . شب عجیبی بود ، بچه ها می دویدند چوب می آوردند تا آتش بر آسمان که آن شب خشمگین به نظر می رسید چیره شود . از دور دسا صحرا زوزه ی شغال ها شنیده می شد مثل این که صحرا و دریا با هم نا آرامی می کردند . مرد ها دور آتش حلقه زده بودند . مرد کوتاه قد گفت : « ما به ده نفر نیاز داریم . »

خال گفت : « اما امشب دریا طوفانی و خطرناک است . »

« نمی توانیم صبر کنیم . کشتی سپیده بامداد باید در وسط اقیانوس باشد . صبح گشتی ها هستند باید شبانه کار را انجام دهیم . »

دیگری گفت : « پول بیشتری می دهیم ، طلا ، سکه نقره . » : و مشتکی از سکه های طلا و نقره را از کیسه ای کوچک که در جیبش بود ، برداشت و ریخت روی زمین . « ما عجله داریم ، وقت فکر کردن نیست . »

مردان وسوسه شدند ، بدون فکر پذیرفتند . رایس و یارا به حرف های آنها گوش می کردند . اما جرأت نظر نداشتند . چهار قایق به طرف کشتی رفتند . خروش دریا شدت امواج را بیشتر کرد . یک رگبار تند چند ثانیه ای نیز گرفت . این رگبار نه دریا را آرام کرد و نه زوزه ی شغال ها را . شب وحشتناکی بود . شبی که از آسمانش می بارید ، زن ها نگران بودند و در چادر ها در کنار فرزندان خویش کز کرده بودند . یارا و رایس کنار هم زانوی غم در بغل گرفتند و با نگاه نگران به هم خیره شدند . از همه جا بوی مرگ به مشام می رسید . زن های کولی این بوی ناخوشایند را از ساعت ها قبل استشمام کرده بودند و می دانستند امشب دریا قربانی می گیرد . اما کی . . ؟ صبح نزدیک بود . افق مشرق در جانب صحرا سفید شده بود . سگ ها بار دیگر به طرف دریا رفتند و این نشان می داد که بوی آشنایی استشمام کرده بودند . ظلمت شب می رفت با همه ی عظمت شکسته شود اما هنوز سطح آب دیده نمی شد ، زن ها صدای مردان خود را شنیدند ، حرف می زدند و صدایشان را باد و خروش بی وقفه امواج می برد . صدا و باد آن قدر زیاد بود که بحث آنها نیم ساعت به گوش زنان نمی رسید .

هوا نقره ای رنگ شد و در همین روشنایی زن ها و بچه ها دیدند که یکی از مردان قبیله تفنگ را از دست مرد غریبه گرفت و زد و خورد در گرفت و صدای چند گلوله شنیده شد . مردان قبیله سوار قایق شدند و فرار کردند . زن ها و بچه ها سراسیمه سوار قایق شدند و فرار کردند . زن ها و بچه ها سراسیمه به داخل رفتند . یارا و رایس دنبال پدر خود می گشتند . یکی از مرد ها با اشک بچه ها را بغل گرفت .

یارا فریاد کشید : « ای آسمان ! ای دریا ! نفرین بر تو » و هر دو ناله سر دادند و ساعتی اشک ریختند . قایق خالد در دریای خروشان غرق شد و دو قربانی خالد و کمال .

دریا امانت دار بدی نیست ، گاه آن چه را که به او بسپارند پس می دهد . روز بعد دریا جسد خالد و کمال را به ساحل افکند . سگ ها جسد را یافتند و آن قدر زوزه کشیدند تا همه با خبر شدند . آنها را به صحرا بردند و دفن کردند .

یارا و رایس به مفید بزرگ قبیله گفتند : « می مانیم و از کوچ کردن خوشمان نمی آید و دیگر تحمل نداریم ، عزیزی را دریا یا صحرا از ما بگیرد و ما شاهد قربانی اش باشیم . »

مفید گفت : « اما شما ها کولی هستید . باید با ما باشید اگر از ما جدا شوید ، مثل قرات آبی که از دریا جدا شوند خورشید شما را بخار می کند و یا زمین می بلعد و شما ها از بین می روید . بهتر این است همراه ما باشید وقتی بزرگ شدید و توانستید تفنگ به دست بگیرید بروید هر کجا که می خواهید . »

یارا و رایس به هم نگاه کردند به چادر برگشتند و کنار هم خوابیدند . صبح خیلی زود همراه عشیره رفتند . یک سال گذشت ، وقتی آمدند آن دو قبر پدر را پیدا نکردند . شن های بادی روی آن را پوشانیده و اثر و علامتش را از بین برده بود .

سال ها گذشت کولی ها می آمدند و می رفتند و دریا را با این که به آنها دوستی نشان نداده بود و بیابان را با آن که مهربان نبود دوست می داشتند . یارا و رایس بزرگ شدند دو کولی زیبا . هر دو قد بلند و خوش هیكل با کمري باریک و گردنی کشیده ، چهره ای گندم گون و چشمانی روشن . شباهت زیادی به مادرشان داشتند .

هر دو تصمیم گرفته بودند این آخرین کوچ آنها باشد . می خواستند به شهر بروند و از لباس کولی و کوچ کردن برای همیشه خداحافظی کنند . قبیله مثل هر سال در جای همیشگی چادر زدند و با هم مشورت می کردند که آیا اجازه بدهند از آنها جدا شوند ؟ مفید گفت : « آنها بزرگ شدند و آزاد هستند . اما باید قول بدهند که هر سال در فصل کوچ بیایند و از حالشان جويا باشیم . » هر دو قسم خوردند و قول دادند که در فصل کوچ به آنها سر بزنند .

مفید گفت : « هر وقت که دیدید شهری بودن سخت است و با روح یک کولی سازگار نیست در جمع ما همیشه جا دارید و تا ابد برایمان عزیز هستید و بدان شعار ما کولی ها این است که هم کیش و هم شأن خود را تنها نمی گذاریم و همیشه در قلبمان هستید . »

هر دو تشکر کردند و بزها و شترها را به مفید دادند و او در مقابل پول و طلا داد و به شهر رفتند . صدف دختر مفید که از زیبایی دست کمی از یارا نداشت از شدت ناراحتی و دوری رایس در تب می سوخت و قدرت آن را که از چادر بیرون بیاید و آخرین دیدار را با رایس داشته باشد ، نداشت .

آن دو به طرف کشتی ها رفتند ، بنادر بزرگی بود ، دنبال مردی می گشتند که چند سال پیش به پدرش کار داده بود ، یک ساعت به طول انجامید . حاج محمد را پیدا کرد ، وقتی خودش را معرفی نمود ، حاج محمد استقبال گرمی از او کرد و گفت : « تو جوانی هستی رشید و انشاء... مثل پدرت باشی . من تو را سرپرست کارگرها می کنم . چون صداقت در کار و مسئولیت پدرت که روحش شاد باشد ، دیدم . او همیشه در ساعت های بیکاری نگران آینده ی شما ها بود و می گفت : دوست ندارم بچه هایم کار من و نیاکان من را دنبال کنند و عزیز آنها را یا صحرا یا دریا به کام مرگ بکشاند . گفتم مگر تو از کولی بودن ناراحت بودی ؟ گفت : نه من افتخار می کنم یک کولی هستم . اما یک عاشق بودم و هستم دیگر از کوچ کردن بیزار شدم دوست دارم یک جا ثابت زندگی کنم که خطر کمتر متوجه ما شود . اما در صحرا این طور نیست ، گرگ ، شغال ، مار و هزار خطر دیگر . . . »

آن دو خانه ای گرفتند و تغییر لباس دادند . زندگی جدید با محیط جدید . گرچه آنها با محیط شهری تا حدودی آشنا بودند . رایس با جان و دل کار می کرد . صاحب کارش از او راضی بود و امتحان هایی که پدر رایس بارها به طریق مختلف برای او می کرد . اما در هر آزمایش موفق بود و یارا در خانه داری و آشپزی حرف اول را می زد و چند باردست پخت او را صاحب کار رایس و نوه اش خورده بود . یک روز بهاری حاج محمد ، به رایس گفت من قصد دارم برای نوه ام زن بگیرم . او پسری مؤمن و تحصیل کرده و پانزده تا از قایق ها از آن اوست و در روستای چابهار از ارث پدری زمین و یک گاو داری دارد . او همیشه دنبال یک دختر متدین و خانه دار می گشت الان ، احساس می کنم او دختر رؤیایی اش پیدا شده است . رایس با خوشحالی گفت : « خدا را شکر که دختر دلخواهش را پیدا کرده . آن دختر خوشبخت کیست ؟ »

حاج محمد لبخندی زد و گفت : « آن دختر جز خواهر تو کس دیگری نیست . »

« یارا ؟ ! »

« بله پسرم یارا ، موسی یک مرد خوشبخت است که اگر تو او را به غلامی قبول کنی . »

رایس خنده های کوتاه می کرد . مرتب دستش را توی مو های سرش می کشید و سر تکان می داد ، گویا نمی توانست حرفی بزند . مات و مبهوت شده بود و بی اختیار سرش را تکان می داد .

« تو نارحت هستی ؟ ! مدت هاست تو موسی را می شناسی ، آیا چیزی در او دیدی که من از او بی خبر هستم ؟ ! »

« نه ، نه ، نه ، این طور نیست . باور کن . از شنیدن این خبر شوک به من وارد شد . اصلاً فکرش را نمی کردم که یارا خواهر کوچولو و عزیز مادر و پدرم بزرگ شده و خواستگار پیدا کرده و من ، باید اجازه بدهم به خواستگاری بیایند . . . و من هم مادر هم پدر و برادر باشم . بزرگ او . آه . . . خدای من ! چه می شنوم . خواهرم یک خانم شده اما من متوجه نشدم . حاجی تو بزرگ ما هستی . اما شرط او هم مهم است . باید قلباً راضی به این وصلت باشد . »

رایس زود تر از همیشه به خانه رفت . در طول راه به حرف های حاج محمد فکر می کرد و خاطرات پدر و مادرش و مرگ آنها مثل پرده ی سینما از دیدگانش عبور می کرد . غرق در افکار بود که دو بار با رهگذران برخورد کرد و به سرعت پوزش خواست . قدم هایش را تند کرد تا به خانه رسید . برای دیدن یارا لحظه شماری می کرد ، گویا او را مدت هاست ندیده . وقتی به خانه رسید . یارا در آشپزخانه بود ، داشت سرکشی به قابلمه ی خورش فسنجان غذای دلخواه رایس می کرد . با صدای بلند و هیجان زده سلام داد : « خواهر عزیزم باز توی آشپزخانه است ؟ »

یارا در آستانه ی در آشپزخانه ظاهر شد . با تعجب به برادرش نگاه کرد . جواب سلام داد و با خنده گفت : « چه شده خیلی هیجان زده هستی ؟ گنج پیدا کردی ؟ یا . . . خدای نکرده دیوانه شدی ؟ ! »

« نه ، نه ، نه دیوانه نشدم و گنج هم پیدا نکردم اگر کارت در آشپزخانه تمام شد بیا با تو کار داریم . (سریع حرفش را عوض کرد) نه من تا یک دوش می گیرم تو سفره را ببند . بوی عطر فسنجان طاقتم را برده . »

سریع به حمام رفت و معلوم بود از آب گرم کن ، فقط دوش آب سرد را باز کرده بود .

یارا سفره را آماده کرد . دوش ده دقیقه ای او به پایان رسید . و خودش را محکم به حوله پیچانده بود .

« هنوز فصل بهارست . آن قدر هوا گرم نشده بود که تو ده دقیقه زیر آب یخ بودی ، سریع برو لباست را بپوش تا سرما نخوری . » رایس بدون حرف به طرف اتاقش رفت . لباس گرمی پوشید و بدون حرف غذا را خوردند . گاهی هم زیر چشمی به یارا نگاه می کرد . بعد از خوردن شام ، یارا چای آورد و فقط بدون حرف چشم به دهان رایس دوخته بود که شروع کند . رایس چای را یک نفس خورد و نفس عمیقی کشید و گفت : « خواهر عزیزم یارا ! اصلاً فکرش را نمی کردم که آن قدر سریع عمر می گذرد . مرگ مادرمان در صحرا و پدر در دریا و تنهایی ما و کمبود محبت پدر و

مادر جمع قبيله و استقلال ما در شهر انگار همین چند ماه پیش بود . و تو هنوز همان دختر کوچولو و ناز پرورده ی پدر و مادر . «

یارا آهی کشید و گفت : « تقریباً پانزده سال از آن ماجرا می گذرد . روحشان شاد . »

« حالا چه شده ؟ چرا امشب بعد از این همه سال از آن ها یاد کردی ؟ »

« من همیشه به یاد آنها هستم . مگر تو آنها را فراموش کردی ؟ »

« نه . مگر می شود ، عزیزان را فراموش کنم ؟ وقتی که خیلی دلم می گرفت به یاد آنها در خلوت اشک می ریختم و آیه های کوچک قرآن را می خواندم و فاتحه برایشان می فرستادم . »

« خدا روحشان را شاد کند . من را ببخش که ناراحت کردم . منظورم از این حرف ها این بود که چه قدر روز ها مثل برف می گذرد . بدون این که متوجه بشویم و همین طور سال ها هم به پایان می رسد . گذشته ها ، گذشته . ما باید سعی کنیم لحظه های زندگی را بیهوده از دست ندهیم و ارزش زنده بودن و زندگی کردن را بدانیم و همیشه مایه ی افتخار یکدیگر و جامعه و برای شادی روح آنها باشیم . خوب بگذریم ، حاج محمد تو را برای موسی نوه اش خواستگاری کرده ، من اول شوکه شدم . طوری که حاج محمد با تعجب گفت ، آیا اتفاقی افتاده که من بی اطلاع هستم ؟ گفتم ، نخیر ، فقط باورم نمی شه که یارا بزرگ شده . که برایش خواستگار پیدا شده . حالا می خواهم نظرت را بدانم . تو بار ها در محیط کار موسی را دیدی او پسر مؤمن و خانواده دوست است و تمام اهالی حتی کسانی که از شهر ها و کشور ها می آیند به او احترام خاصی می گذارند . اگر قلباً راضی به این وصلت هستی بگو ؟ »

یارا سرش را پایین انداخت . گونه هایش از شرم سرخ شده بود و فقط سکوت کرد . پنج دقیقه در سکوت بودند . رایس جا به جا شد و با یک جهش مقابل یارا زانو زد . با دست راست آرام سر یارا را بلند کرد و گفت : « خواهر عزیزم ، چرا این قدر سرخ شدی ؟ آیا پیشنهاد ازدواج جواب دادنش آن قدر مشکل است ؟ آیا من بد بیان کردم که عزیزم را دلخور کردم ؟ تو مجبور نیستی که جواب مثبت بدهی ، تو حق داری هر وقت که دوست داری و خودت انتخاب کنی مرد آینده ات را . »

یارا لبخند شرمی زد و گفت : « نه برادرم تو بد بیان نکردی . اما من تا زمانی که تو ازدواج نکنی ، ازدواج نخواهم کرد . اگر من بروم تو تنها می شوی . من و تو بعد از خدا کسی را نداریم . »

رایس لحظه ای به فکر رفت تا خواست جواب بدهد صدای دستگیره ی برنزی در چوبی مانع شد . لحظه ای به یکدیگر نگاهی کردند و یارا گفت : « منتظر کسی بودی ؟ »

« نه ، من که با کسی قراری نگذاشتم . حتماً همسایه است کاری دارد . »

بلافاصله از جایش بلند شد . به طرف حیاط رفت و یارا از پنجره بیرون را نگاه می کرد . رایس وقتی در را باز کرد ، سریع به صورت احترام دو دست را به هم گره کرد و نیم تعظیم سرش را خم کرد و کناری ایستاد تا کسانی که پشت در بودند داخل شوند .

یارا احساس کرد مهمان است . بلافاصله سفره را جمع کرد و پشتی را مرتب کرد و صدای یا الله رایس شنیده شد و به مهمانان خوش آمد می گفت . یارا در آستانه ی در قرار گرفت . حاج محمد

و خانمش و موسی و مادرش بودند . حاج خانم و مادر موسی با گرمی یارا را در آغوش گرفتن و یارا شرمزده از آنها استقبال کرد و بلافاصله به آشپزخانه رفت وسایل چای و میوه را آماده کرد . حاج محمد با خنده و با صدای بلند گفت : « رایس جان ! ما را بیخس بدون اطلاع آمدیم . اول این که موسی خان ما طاقت نداشت و بی تاب بود .

(با گفتن این حرف موسی چهره اش قرمز شد و سر به زیر انداخت .) دوم این که تا سه روز دیگر دخترم به مکه می رود و دوست دارد قبل از رفتن به خانه ی خدا این امر خیر را به سر انجام برساند . وقتی فهمید عروس آینده اش یارا است از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید . « به حاج خانم نگاهی کرد و با اشاره گفت برود یارا را از آشپزخانه بیاورد . حاج خانم وقتی به آشپزخانه رفت دید چای خوش رنگ در سینی آماده است و ظرف میوه هم کنارش . اما خودش دو زانو کنار اجاق خوراک پزی نشسته است . حاج خانم با خنده به طرف یارا رفت . « عزیزم ! چرا نشستی این جا ؟ نکند از مهمان خوشت نمی آید ؟ اما این چای خوش رنگ در آن سینی مسی مثل برف و میوه ها این طور نمی گوید . «

یارا سریع بلند شد با صدای مرتعش گفت : « نه ، نه این طور نیست . خیلی خوش آمدین . من ، من . «

حاج خانم گفت : « لازم نیست چیزی بگویی بیا برویم تو اتاق و سینی چای را یارا و ظرف میوه را حاج خانم گرفت و هر دو داخل اتاق شدند . بعد از پذیرایی یارا کنار برادرش نشست . و حاج محمد شروع به حرف کرد و حاج خانم با تجربه ای که داشت باعث شد یارا حرفش را بزند . یارا نیم نگاهی به رایس کرد و گفت « با اجازه ی برادرم . من و برادرم بعد از خداوند کسی را نداریم و برایم مشکل است که بخواهم به خانه ی بخت بروم و برادرم تنها باشد . اگر او هم با ما زندگی کند قبول دارم در غیر این صورت تا زمانی که ازدواج نکند من به خانه ی بخت نمی روم . «

حاج محمد خنده ای کرد و گفت : « درست همان حرف را من و حاج خانم زدیم و مادرش هم عقیده ی ماست و موسی وقتی عقیده ی ما را متوجه شد و گفت من پیش بینی همه چیز را می کردم و رایس از برادر به من نزدیک تر است . علاقه ی من به عنوان برادر کوچک تر خیلی بیشتر از این حرف هاست . خانه ای که در نزدیکی حمل کار آنهاست که دو طبقه است آماده کرده ، که انشاء... عروسی سر بگیرد و شما نقل مکان کنید . حالا می خواهیم بله را بگویی . آیا حاضر هستی ؟ «

یارا باز به برادرش نگاهی کرد و رایس با اشاره ی چشم موافقت خود را اعلام کرد .

یارا گفت : « به نام خداوند بزرگ و با اجازه ی برادرم و بزرگ تر ها بله . «

مادر موسی از خوشحالی اشک شوق ریخت . بلافاصله هم یک ساک مشکی را از زیر چادر محلی بیرون آورد . یک پارچه ی قرمز خوش رنگ که پر از نقل رنگارنگ و گب بود بر داشت ، به طرف یارا رفت و او را غرق بوسه کرد و روی سرش انداخت و صدای دست و هلهله بلند شد . و جعبه شیرینی که کنار حاج محمد بود باز کردند و با گفتن تبریک و دعای خیر کام خود را شیرین کردند .

به فاصله ی دو روز مراسم عروسی انجام گرفت و آنها به جای جدید نقل مکان کردند .

یک هفته از عروسی گذشت . شایعه شد که عده ای کولی با خود نوعی بیماری عفونی همراه آوردند . و مرز آنها را نگه داشتند . رایس از این موضوع سخت نگران بود ، خوب می دانست الان فصل کوچ قبیله است و قبیله ی او هم در مرز گرفتار هستند . رایس به یارا گفت : « من نگران هستم اگر اقوام ما گرفتار باشند به ما نیاز دارند . »

یارا گفت : « مگر ما می توانیم کاری کنیم ؟ اگر در مرز گرفتار باشند . کاری از دستمان بر نمی آید . »

« ما یک کولی هستیم . باید یادمان نرود و یک کولی هیچ وقت قبیله اش را در گرفتاری تنها نمی گذارد . من طاقت ندارم . می روم دم مرز . اگر شد کاری انجام بدهم ، فقط تو دعا کن . »

« کی می روی ؟ ! »

« همین الان . من یک هفته مرخصی گرفتم و اسبی تهیه کردم که بروم . اگر چیزی آماده است من برای راه ببرم . »

یارا سریع به آشپزخانه رفت . مشک را پر از آب کرد و نان محلی و پنیر و مقداری گردو و خرما و برگه ی زرد آلو در ساک گذاشت و رایس را از زیر قرآن رد کرد و هر دو با بوسه و چشمان پر از اشک از هم جدا شدند . این اولین جدایی آنها بود . هیچ وقت حتی برای یک روز جدا نبودند . رایس سوار بر اسب شد به تاخت به طرف مرز حرکت کرد . دستمالی مقابل صورت خود بسته بود که شن بادی در دهانش نرود . اسب سیاه مثل باد می تاخت و می رفت تا به دوستان خود برسد . در دو کیلو متری مرز آنها را دید .

مفید وقتی رایس را دید خوشحال شد و اهالی از دیدن او پایکوبی کردند . مفید ، رایس را به چادر برد . گفت : « یک عده کولی از نقاط دیگر که فکر کنم از هند بودند به ما ملحق شدند آنها مریض بودند و ما را می خواستند در قرنطینه نگه دارند ، با هزار مکافات با تعهد از ما که به روستایی نزدیک نشویم اجازه ی حرکت دادند . اما متأسفانه تا به چاه آب خودمان برسیم ، آب به اندازه کافی نداریم . آب می خواهیم و فقط تو می توانی کمک کنی . »

رایس به نقطه ی نا معلومی خیره شده و غرق در سکوت .

« آیا نمی خواهی به ما کمک کنی ؟ ! »

رایس لبخندی زد و گفت : « مگر می شود ؟ من یک کولی هستم و این مسافت ها را به خاطر هم خون های خودم تاختم . »

هر دو خندان از چادر بیرون آمدند و تا نیمه شب دور آتش بودند و از اتفاقات گفتند و زن ها و مرد ها هر کدام حکایتی را تعریف می کردند و از عروسی یارا خیلی خوشحال شدند و همان شبانه هر کدام در کسبه ی کوچک چرمی هدیه ای برای یاا به رایس دادند . بعضی ها طلا بود و مفید و چند نفر از آنها سکه های طلا دادند و رایس از آنها تشکر کرد و گفت : « انشاءا... وقتی مأموریت من برای آب به خوبی پایان گرفت تمام هدیه ها را به او می دهم و برنامه ای می گذارم یا شما ها به منزل ما بیایید یا ما همراه شوهر یارا می آییم . » و کولی ها یک صدا گفتند : « انشاءا... ما آماده هستیم . »

صبح زود مفید ده شتر و سی مشک و پنج کولی همراه رایس کرد و گفت : « بروید . چون ما قرار گذاشتیم به آبا دی ها نزدیک نشویم . تو خودت برو حرف بزنی بگو که در شهر زندگی می کنی . ممکن است حرفی و سخنی پیش بیاید . حتی المقدور خویشتن دار باشید و از خشونت پرهیز کنید . اگر دیدی نمی خواهند آب بدهند خودت می دانی . »

« یعنی بزنی بگشمت ؟ »

« نه . زن ، نکش ، اما زور را با زور جواب بده . مثل گدا ها نباش . وقتی صاحب خانه گفت خدا بده ، سرت را پایین می اندازی و بیایی . باید بفهمی چه می گویم . آب مال خداست زمین مال خداست دنیا هم مال خداست و ما نیز بندگان خداییم و از این خوان گسترده باید بهره ای داشته باشیم . »

این را گفت و به چادرش رفت و بسته ای آورد و از میان آن تفنگی بیرون کشید و گفت : « این تفنگ خالد پدرت است . اگر بدات باشد به تو گفته بودم هر وقت مرد شدی و توانستی تفنگ به دست بگیری آزادی که هر چه می خواهی بکنی . اما تو بزرگ شدی و نیاز به این نداشتی . اما امروز را احساس می کنم باید امانت پدرت را به تو بدهم این تفنگ و این هم پنجاه تیر . حالا برو برای اقوامت آب بیاور . »

شترها آماده بودند . رایس همراه پنج کولی حرکت کرد . دو روز تمام در راه بودند . تا نزدیکی غروب به یک آبادی رسیدند . آبادی نسبتاً بزرگی بود . درختان نخل و گل های وحشی فراوان به چشم خورد . همین که رایس همراه مردانش وارد آبادی شدند . بچه ها دویدند و فریاد کشیدند : « کولی ها ! کولی ها ! »

زنها و مرد ها بیرون آمدند همه بلوچ بودند . زن ها نقاب چرمی داشتند . نقاب هایی که بالای چهره را می پوشاند و فقط بینی و چشمان بیرون بود . مرد ها پیراهن بلند و سفید به تن و بچه ها پا برهنه با لباس بلند پشت سر مادرشان پناه گرفته بودند . مردی بلند قد لاغر اندام جلو آمد : « چه می خواهید ؟ »

رایس با خونسردی و خوش رویی سلام داد و گفت : « آب برادر . . . آب ما آب نداریم . »

« شما کولی هستید ؟ »

رایس لبخندی زد و گفت : « آب ندارید ؟ یا ما کولی هستیم آب نمی دهید ؟ » مردانی که همراه رایس آمده بودند جلو آمدند چشم بلوچ ها به تفنگ ها افتاد . مخصوصاً تفنگی که بغل زین اسب رایس آویخته بود .

زنی جلو آمد آهسته به مرد بلوچ چیزی گفت . مرد ادامه داد : « من نمی دانم باید حاجی اجازه بدهد . »

« حاجی کیست ؟ کجاست ؟ »

مرد خانه ای را نشان داد . رایس تا خواست حرکت کنند مرد لاغر اندام گفت : « نه ، نه تو نرو شما ها از این جا تکان نخورید مرضی دارید من می روم به حاجی اطلاع می دهم . »

زن ها و بچه ها ایستاده بودند و چشم از رایس و همراهانش بر نمی داشتند . لباس کولی ها و سر بند های رنگی و خر مهره هایی که به بازو بسته و به سر و گردن خویش آویخته بودند . برای زن های بلوچ دیدنی و جالب بود .

رایس به جای خر مهره یک پلاک طلا که یک اسب سفید حک شده بود و زنجیر کلفتی که تا بالای سینه اش قرار داشت چشم زن ها را گرفت . یک ربع طول کشید تا آن مرد برگشت . دست هایش را تکان می داد و قدم های بلند بر می داشت و خیلی ناراحت نزدیک شد و گفت : « فقط یک نفرتان بیاید . »

رایس تفنگ خود را بر داشت و به زبان اردو به دوستانش گفت : « مراقب باشید غافل گیر نشوید . » و همراه آن مرد رفت . خانه ی حاجی بزرگ بود . حاجی روی یک تخت چوبی که حصیر رنگی روی آن خود نمایی می کرد نشسته بود و قلیان می کشید . مردی شصت ساله لاغر اندام با چهره ای سبز و بینی بزرگ که خال گوشتی کنار بینی او . با نگاه اول هر بیننده ای را تکان می داد . و با دست چپ چروکیده اش ریش و سبیل کلفت و بلندش را بازی می داد و گاهی لبش را به نی قلیان می گذاشت .

رایس وسط حیاط ایستاد و سلام کرد .

حاجی نگاه از قلیان بر داشت : « علیک سلام . جوان کولی چه می خواهی ؟ »

« آب حاجی ، آب ! »

حاجی لحظه ای سکوت کرد و ادامه داد : « می دانید که ما هر سال با شما معامله می کردیم . جنس می خریدیم و جنس می فروختیم ؟ ولی امسال از مرز بانی به ما سفارش کردند که حتی شما را به آبادی راه ندهیم . »

« چرا ؟ ما چه کرده ایم ؟ »

« شما طاعون آورده اید . در هند خیلی از کولی ها به این مرض مرده اند . شما این بلا را با خود به ایران آورده اید و بیم داریم ما را آلوده کنید . »

رایس خندید و گفت : « ما از هند نیستیم بیشتر از سیصد نفر هستیم از روزی که جمع شدیم و حرکت کردیم هیچ کس در میان ما نمرده است . این چه طاعونی است که برای خود ما و بچه ها و زن های ما خطری ندارد . اما شما را می ترساند ؟ »

حاجی با حالت عصبی گفت : « به هر حال حرف من همین است زود از این جا بروید . »

رایس سعی کرد خونسرد باشد . لیخندی زد و ادامه داد : « حاجی بین ما مردم آرام و صلح جو هستیم . » چشم حاجی به رایس نبود . رایس متوجه شد که پشت سرش خبر هایی است . برگشت دید سه مرد بلوچ ایستاده اند با سلاح سرد . رایس با همان خونسردی ادامه داد : « ما تا به چادر های همه ساله ی خودمان برسیم سه روز راه در پیش داریم . در این فاصله زن ها و بچه ها و دام های ما تلف می شوند . شما می خواهید ما بمیریم ؟ »

« البته نه اما علاقه دارم مردم خودم نیز زنده باشند . » لحظه ای سکوت کرده و ادامه داد : «
من یک شهر نشینم . »

« پس خودتان از چاه آب بکشید مشک های ما را پر کنید ما نه چیزی می خوریم و نه چیزی می
دهیم که کسی بخورد . »

حاجی با بی حوصلگی گفت : « ما آدم بیکار نداریم . »

رایس نگاه تندی به حاجی کرد . دوست نداشت سنگی پیش پای خود ببیند . سنگ اگر صخره
بود با لگد می زد . به خود حق می داد مغز حاجی را با یک گلوله متلاشی کند . نفس عمیقی
کشید و گفت : « حاجی می دانید چوب وقتی می سوزد آب خود را پس می دهد . اگر شده من
اینجا را به آتش بزنم و بسوزانم قطره قطره آب جمع می کنم و می برم . »

ناگهان حاجی نی قلیان را رها کرد و با یک پا از تخت پایین آمد و گفت : « مرا تهدید می کنی ؟ »

رایس مراقب همه جا بود . حتی پشت سر خود را می دید . وقتی حاجی پای خود را زمین
گذاشت آن سه نفر به رایس حمله کردند . ولی رایس با یک چرخش با قنداق تفنگ یکی را
انداخت و دیگری را نیز گوشه ی دیوار نگه داشت و لوله ی تفنگ را روی پیشانی اش گذاشت و
گفت : « حاجی این چه کاری بود که کردی ؟ من نمی خواستم کار به این جا بکشد . خدا را
شکر کن که تو را نکشت . »

دهان حاجی باز مانده بود و مرد زمین خورده می نالید . گویا قنداق تفنگ بازوی او را شکسته بود

« من اگر تا چند دقیقه دیگر نرمم افرادم ده را به آتش می کشند . تو مسئولی ، مسئول بچه ها
و زن های بی گناه ، مگر تو مرد با ایمانی نیستی . مگر نمی گویی که من شمر نیستم ؟ چرا
آب را از بندگان خدا دریغ می کنی ؟ »

حاجی شل شد . نشست و نفس عمیقی کشید و گفت : « به آنها آب بدهید . اما بدان کولی
برایتان گران تمام می شود . »

رایس تفنگ را از روی پیشانی آن مرد بر داشت و مرد افتاده به زمین را بلند کرد و سه نفری راه
افتادند . سر چاه یک یک شترها را پیش آوردند و مشک های گاوی را پر می کردند و بار می
زدند . زنان کار های کولی ها را زیر نظر داشتند .

رایس کنار اسب خود افراد را نظاره می کرد . بچه ها با خوشحالی به طرف شترها رفتند . بر
خلاف گفته های حاجی هیچ کس از آنها نمی ترسید و عده ای کمک می کردند . در میان زنان
چشم رایس به دختری که نقابی از چرم سبز رنگ داشت یک خال میان ابرو و سه خال کویبی
روی چانه دو چشمش مثل آهو از زیر نقاب به رایس خیره شده بود و به سبک زنان پاکستانی
چادر به سر داشت به رنگ مغز پسته ای ، جلب توجه می کرد .

نگاهی به دوستانش کرد . آنها مشغول آب کشیدن بودند و به شترها بار می زدند . پسر بچه ای را کنار کشید یک ربعی به او داد و گفت : « به من بگو آن دختر که چادر سبز و نقاب چرم سبز دارد کیست ؟ »

پسرک نگاهی کرد و گفت : « او دختر خوانده ی حاجی است ، دختر زن اوست . حاجی او را بزرگ کرده . »

« شوهر دارد ؟ »

« نه نامزد داشت . دو سال پیش نامزدش را مار گزید و مرد . »

« اسمش چیست ؟ »

« طلا . »

« طلا ؟ چه اسم قشنگی . تا حالا این اسم را نشنیدم . طلا . . . ! »

تا زمانی که کولی ها شترها را بار می زدند . طلا چشم از رایس بر نمی داشت و رایس هم همین طور ، دل باخته به او نگاه می کرد .

یکی از کولی ها نزدیک آمد و گفت : « همه چیز آماده است . »

رایس سوار شد و در چند قدمی طلا ایستاد . نگاهی عمیق به او کرد و با صدای بلند گفت : « هر کس به حاجی نزدیک تر است از او تشکر کند و به او بگوید که رایس به خاطر آب تشکر کرد و گفت باز هم می آیم فقط با حاجی کار دارم . کار مهمی دارم و این کمتر از یک هفته اتفاق می افتد . این را گفت و پیشاپیش مردان و شتران راه صحرا را در پیش گرفت و رفت . »

پنجاه متر رفت و ایستاد پشت سرش را نگاه کرد . دید هنوز طلا ایستاده و به او نگاه می کند . تمام زن ها رفته بودند جز او . و رایس با تکان دادن دست به راه خود ادامه داد . رفت و در غبار صحرا گم شد .

قبیله خیلی پیش رفته و رایس و یارانش به علت وجود بار سنگین آرام می آمدند . زن ها و بچه ها به له له افتاده بودند . اسب ها وضع بدی داشتند . فقط بزها نوعی گون می خوردند که آب داشت و این برای آنها کافی بود

ناگهان در افق سایه ی شتران رایس دیده شد . آنها بعد سه روز رسیدند . زنان هلهله کنان پیش دویدند و بچه ها معلق زدند اسب ها به بوی آب شیشه می کشیدند و مردان از شادی شلیک می کردند . آب رسید و چه به موقع رسید .

رایس به طرف مفید رفت و گفت : « این هم آب . »

از اسب پایین آمد . هر دو به رسم خودشان دست بر شانه ی هم نهادند و رایس لبخندی زد و گفت : « بیاید داخل کپر با شما کار دارم . »

مفید نگاه پدرا نه ای به او ادناخت گفت : « خسته نباشی جوان تو رو سفیدم کردی و حالا من در خدمت هستم . »

مفید داخل شد ، رایس جلوی کپر نشست لحظه ای سکوت کرد و گفت : « من یک دختر بلوچی را می خواهم . » و ماجرا را تعریف کرد که او کیست .

مفید با نگاه متعجب گفت : « می فهمی چه می گویی ؟ ! ما یک کولی هستیم . بلوچ ها به ما دختر نمی دهند . »

« ولی من به زور می گیرم . »

« اما این کار درست نیست بلوچ ها زیاد هستند و ما اندکیم . زد و خورد می شود ما را از بین می برند . از این عشق بگذر دختران زیبایی در میان ماست حتی در پاکستان و کشور های نزدیک . »

« محال است من او را می خواهم و خودم می روم خواستگاری . اگر داد که داد اگر ندا دختر را می دزدم که بلوچ ها به ما دسترسی نداشته باشند . »

مفید با عصبانیت برخاست چوبی را که به دست داشت به زمین کوفت و گفت : « تو که با او حرف نزدی از کجا می دانی تو را دوست دارد ؟ »

« از نگاهش . . . از چشمانش فهمیدم . »

مفید خشمگین چادر را ترک کرد . رایس پشت سرش آمد با صدای آرام گفت : « می خواهم کمک کنی تو بزرگ ما هستی . »

مفید نفس عمیقی کشید و گفت : « مطمئن هستی او تو را می خواهد ؟ »

« بله . مطمئن هستم برای اطمینان بیشتر اول خودم می روم . »

« پس با پسر جمال برو . یادت باشد سه روز دیگر به دریا می رسیم دوست دارم عاقلانه تصمیم بگیری و حرکت کنی . »

با حرکت دست راست و تکان دادن سر از رایس جدا شد و داخل چادرش رفت .

شب شد . شب آرام و پر ستاره ای بود خواب به چشمان رایس نمی آمد سخت در فکر بود از چادر بیرون آمد به آسمان نگرست . در دل گفت : « خدایا کدام یک از این ها ستاره ی من است و کدام یک ستاره ی او . . . آیا ما به هم می رسیم و تا ابد ستاره ی ما جفت می شود ؟ » دلش گرفته بود به چادر برگشت تا صبح خیلی مانده بود . آتش دیگر جان نداشت اما از درون چادر سرخی آن را می دید . ساعتی را در خواب و بیداری گذراند . ناگهان به شیبه ی اسبی از خواب پرید . پرده را بالا زد ، دید جمال آتش تیز می کند . شعله ی آتش بالا گرفت به طرف جمال رفت ، سلام کرد .

« سلام برادر صبح نزدیک است . اسبت را زین کرده ام بهتر است زود حرکت کنیم . »

رفت ظرفی شیر و خرما آورد هر دو خوردند بعد سوار بر اسب و در ظلمت شب گم شدند . نزدیک ظهر بود که به آبادی رسیدند . همان جایی که رایس برای اولین بار طلا را دیده بود . رایس برای جمال توضیح داد که چه ش با طلا آشنا شد . با اشاره ی دست به طرف خانه ی حاجی گفت :
« طلا ساری پسته ای و نقاب سبز رنگ داشت . »

جمال با صدای بلند خندید و گفت : « نکند برادر ، پری افسانه بوده ، هیچ بعید نیست . به خاطر دارم وقتی بچه بودم پدرم تعریف می کرد که یک جوان کولی و خوشگل اما خیلی شرور بود . تیرش به خطا نمی رفت و هر چه را که می خواست مال هر کس بود تصاحب می کرد . یک روز در صحرا زن زیبایی را دید . زنی که از حریر سفید لباس پوشیده بود و گیسوانش چنان آبشاری از طلا تا کمر بود . او بر خاک نه ، بلکه بر هوا راه می رفت . به جوان کولی لبخند زد و با خود برد . عشیره که از غیبت او نگران شده بودند به دنبالش گشتند اما وقتی او را در صحرا یافتند که سنگ شده بود . فقط او را از تیر و کمانش شناختند . یک قطعه سنگ با چشمانی باز که هنوز به افق می نگریست . به جایی که پری رفته و نا پدید شده بود . »

« اما جمال من که شرور نیستم من به حق کسی تجاوز نکرده ام . آیا این هم یک افسانه است که آغاز می شود ؟ این قصه را من هم از پدرم شنیده ام . »

« شوخی کردم نگران نباش . این یک واقعیت است . یک زندگی است . لمس می شود . »

چند زن با دیگ های مسی روی سر آمدند و آن دو را کنار چاه آب دیدند . بچه ها بازی کنان به کنار چاه آمدند ، گویا به دنبال چیزی برای بازی می گشتند . رایس و جمال همچنان روی اسب نشسته بودند و به آنها نگاه می کردند . آرام از روی زین پایین آمدند و به اسب ها آب دادند .

رایس گفت : « من می روم خانه ی حاجی اگر دیدی دیر کردم بدان کشته شدم . کاری انجام نمی دهی فقط بیا جنازه ی من را بگیر و سعی کن در محدوده پدرم دفن کن . »

« احمقانه حرفی می زنی ! تو را بکشند و من این جا آرام بنشینم ؟ پنجاه تیر فشنگ دارم ، پنجاه نفر را می کشم و ده را به آتش می کشم . »

رایس حرفی نزد و سوار بر اسب راهی ده شد . همان روستای آرام گرمسیری بود با نخل ها و گل های فراوان و بچه هایی که در کوچه های خاک آلود بازی می کردند . با دیدن رایس بچه ها دست از بازی کشیدند به دنبال او رفتند . رایس به طرف خانه ی حاجی پیچید . دو زن بچه بغا جلوی در خانه ای ایستاده بودند حرف می زدند . دو مرد از خانه ی حاجی بیرون آمدند و تا چشمشان به رایس افتاد توقف کردند . رایس از اسب پایین آمد ، اسب را به درختی بست و تفنگش را برداشت به طرف خانه ی حاجی حرکت کرد . جلوی در که رسید آن دو مرد مقابلش ایستادند . یکی از آنها پرسید : « چه می خواهی ؟ »

رایس حرفی نزد با دست آنها را از هم جدا کرد و به داخل حیاط رفت حاجی روی تخت چوبی نبود ، اما قلیانش با آتش آماده بود . پانزده پله می خورد تا به اتاق هایی که کنار هم قرار داشت برسند .

یک زن میانسال در درگاه یکی از اتاق ها ظاهر شد و پرسید : « مرد کولی چه می خواهی ؟ !
چرا بی اجازه وارد شدی ؟ »

« من مهمانم . . . با حاجی حرفی دارم . هر جا هست بگویند بیاید . »

زن با نگاه نگران به در حیات خیره شد آن دو مرد نیز داخل شدند و در آستانه ی در قرار گرفتند .
حاجی آمد روی تخت نشست .

رایس سلام کرد .

« سلام علیکم به دنبال چه آمده ای ؟ سه روز پیش به شما آب داده ایم . « نی قلیان را به
دست گرفت و پکی زد .

رایس نزدیک شد ، تفنگ خود را روی تخت حاجی گذاشت : « این تفنگ را بر دار . گلوله توی لوله
، گلنگدن زده ، ضامن کشیده و آماده است . فقط آن را به طرف قلب من نشانه کنی و انگشت را
روی ماشه بفشاری ، بعد مرا بکش . معطل نکن . »

حاجی از سخنان رایس شوکه شده بود . چند پک محکم به قلیان زد و بعد خنده های منقطع و
عصبی کرد و گفت : « یعنی چه ؟ چرا تو را بکشم ؟ ! »

« نترس حاجی فقط من و یکی از دوستانم آمدیم ، گفتم و سفارش کردم نه عکس العملی
نشان دهد نه به کسی بگویند فقط جنازه ی مرا بگیرد و در صحرا دفن کند . »

حاجی خنده های عصبی کرد . پا به پا شد باز شروع به قلیان کشیدن کرد و گفت : « من تفنگ
به دست نگرفتم . آدم کش هم نیستم . تفنگت را بر دار بنشین چای بنوش . »

رایس تفنگ خود را برداشت اما ننشست . کسی هم برای او چای نیاورد . بیرون خانه عده ای
جمع شده بودند . رایس نگاهی به اطراف کرد و سایه ای از یک ساری ارغوانی در پشت پرده ی
توری پنجره دید . قلبش فرو ریخت او طلا بود . پس طلا حرف های او را می شنود : « کولی حرفت
را بزن . »

« چرا کولی می گویی ، کولی هم یک انسان است . نه زوزه می کشد نه چهار دست و پا راه
می رود . اسم من رایس است . » حاجی سری تکان داد و گفت : « مغذرت می خواهم حرفت
را بزن . »

رایس با صدای بلند گفت : « حاجی گفتم یا مرا بکش و یا دستور بده مردانت مرا بکشند و یا
دختر زنت طلا را به من بده . »

نی قلیان از دست حاجی افتاد و کمی نیم خیز شد و خیره در چشمان او نگرینست و با صدای
ملایم پرسید : « چی گفتی ؟ من طلا را به تو بدهم ؟ ! به یک کولی آواره و خانه به دوش ؟ به
یک انسان بی هویت ؟ معلوم نیست عرب هستی یا هندی یا پاکستانی یا ایرانی ! من دختر
بدهم ؟ ! »

رایس خیلی کوشید بر اعصاب خودش مسلط باشد . دندان ها را به هم فشرد انگشتش مثل حلقه ای از فولاد تفنگ را گرفته بود .

لحظه ای سکوت کرد و گفت : « من در شهر خانه دارم . در چابهار من یک آواره نیستم و پدر و مادرم را سال هاست از دست دادم خودم در مراسم دفن آنها بودم . من ب هویت نیستم . شتر می دهم ، اسب ، طلا هر چه بخواهی از تمام کشور ها برای تو می آورم . »

حاجی فریاد کشید : « اگر دنیا را به من بدهی چنین کاری نمی کنم . »

« در این صورت طبق رسوم خودمان عمل می کنم . از من گله نداشته باش . »

« رسم شما چیست ؟ ! »

به طرف پله ها نزدیک اتافی که طلا بود رفت با صدای بلند گفت : « این را بعداً می فهمی حاجی . . . من کنار چاه آب تا غروب آفتاب منتظرم . »

رایس تا خوست به طرف در حرکت کند . صدای زن میانسال را شنید که فریاد می زد : « نه طلا تو حق نداری قبول کنی . مگر دیوانه شدی ؟ »

رایس لبخندی زد و سرش را به طرف آسمان گرفت با صدای بلند گفت : « خدیا شکرت ، من تا غروب آفتاب منتظر تو هستم . منتظر طلا و هیچ کس نمی تواند مانع ازدواج ما بشود . » و از خانه خارج شد . سوار بر اسب به طرف چاه آب رفت . جمال که بی صبرانه منتظر بود . رایس را دید که خیلی خوشحال است و رایس تمام ماجرا را گفت .

جمال از خوشحالی اشک شوق ریخت و گفت : « خدا را شکر من اولین کسی هستم که به تو تبریک می گویم . »

« ای کاش تو بودی ، می دیدی . طلا می خواست همان لحظه همراهم بیاید . گویا از چنگ مادرش می گریخت و فریاد می کشید . »

به طرف چاه رفت آب کشید و قدری آشامید و بعد صورتش را شست و باقی مانده ی آب را به اسب داد . در حالی که خوردن آب اسب را تماشا می کرد گفت : « به خاطر این که جنگ در نگیرد و ژاندارمری هم دردسر درست نکند او را به پاکستان می برم . عقد می کنم و مدتی همان جا می مانیم . فقط هدیه هایی که دوستان برای عروسی یارا دادند به تو می دهم تو به او بده و بگو که برادرت به زن دلخواهش رسید و در اولین فرصت پیش شما می آید . »

« الان تو پول یا طلا داری ؟ »

« آره تمام شب را فکر کردم . با خود از شهر مقداری سکه و پول آوردم . مقدارش چشمگیر است و دست کرد در جیب شلواری که شلواری به سبک کولی بود ، کیسه ی پر از سکه های طلا و پول را نشان داد و هدیه های یارا که جدا بود به جمال امانت داد و گفت : « اگر کسی به سراغ شما آمد بگویند که از قبیله ی ما نیست . »

جمال خنده ی بلندی کرد و گفت : « نگران این چیز ها نباش تو او را ندزدی او خودش مایل به آمدن با توست . »

ساعات سختی به آنها گذشت . رایس شوقی عجیب و اطمینانی غیر قابل توجیه داشت . جمال از خورجین نان و پنیر آورد و خوردند . زنان و مردان به بهانه ی آب می آمدند و می رفتند . تمام روستا از ماجرا با خبر شدند . یک پس بچه ی شیطان به طرف رایس آمد و گفت : « یادتان است سه روز پیش به من پول دادی ؟ »

رایس با خوشحالی گفت : « آره ، آره بگو در خانه ی حاجی چه خبر است ؟ »

« طلا اشک می ریزد و فریاد می زند من می خواهم با رایس ازدواج کنم . اما مادرش قبول نمی کند . التماس می کند به سر و صورت می زند صدایش تمام محل را پر کرده . »

« حاجی چه می گوید ؟ »

« اول مخالف بود اما دید که دختر اصرار دارد سکوت کرد و بدون حرف فقط قلیان می کشد . خیلی هم عصبانی است . »

« به خاطر خبر خوشی که دادی این سکه ی طلا مال تو . »

پسرک از خوشحالی فریاد کشید و تشکر کرد با ذوق به سکه نگاه کرد و با سرعت به طرف خانه اش رفت .

دیگر چیزی به غروب آفتاب نمانده بود . جمال گفت : « چرا این قدر طولش داد ؟ انتظار چیز سختی است . »

در حالی که با قطعه چوبی بازی می کرد چند قدمی از چاه دور شد . باز به طرف چاه آب رفت سوار بر اسب شد و با دقت به طرف خانه ها خیره شد . در همین لحظه از اسب پرید : « می بینی ؟ رایس می بینی ؟ »

رایس سوار بر اسب شد و جمال هم سوار اسب شد . با دقت مشاهده می کردند . عده ای داشتند می دویدند و پیشاپیش آنها طلا به چشم می خورد .

رایس فریاد کشید : « طلا . طلا . » و بعد در حالی که بغض گلویش را گرفته بود اظهار داشت : « دیدی جمال ، دیدی دارد می آید ، فرار کرده ، دارند تعقیبش می کنند . » این را گفت به طرف طلا تاخت . جمال هم پشت سر او بود .

این طلا بود که می دوید و یک عده زن و مرد هم به دنبال او . طلا پا برهنه و پیراهنش نیز پاره بود معلوم بود خیلی تلاش کرده تا از چنگ آنها بگریزد . رایس رسید و با یک حرکت بازوی او را گرفت و ترک اسب خود نشانده و به تاخت برگشت جمال هم پشت سر آنها . تعقیب کنندگان می دویدند . زنان جیغ می کشیدند و مردان تهدید می کردند .

رایس دهانه ی اسب را کشیده و توقف کرد با صدای بلند گفت : « بروید به حاجی بگویند که کولی مرد است ، ما ناموس کسی را نمی دزدیم . او را عقد می کنم و به زودی عقد نامه اش را همراه مهریه برای حاجی می فرستم . »

این را گفت و چون غبار در دست بار نا پدید شد . کیلومتر ها دور شدند . رایس به جمال گفت : « من و طلا به پاکستان می رویم . »

جمال به طرف طلا رفت و بعد از سلام تبریک گفت و آرزوی خوشبختی و سفارش فراوان که گرفتار مرز بانی نشوند . مراقب خود باشند تهمت دختر دزدی پانزده سال زندان داشت . رایس گفت :

« مطمئن باش من می دانم کی و از کجا بگذرم . اما گوش کن جمال همه چیز را برای پدرت بگو در مورد حاجی هم نگران نباش من عقد نامه و مهریه ی طلا را برایش می فرستم . »

هر دو از هم جدا شدند ، یکی به طرف مشرق رفت و دیگری به طرف جنوب غربی . هر دو زاده ی صحرا بودند و صحرا را مثل نام خود می شناختند .

مفید وقتی فهمید اسم دختر طلا است ، عرق سردی روی پیشانیاش نشست یک لحظه چهره اش به زردی گرایید .

جمال متوجه شد . سرش را پایین انداخت گفت : « پدر من را ببخش نمی خواستم . . . »

مفید حرف او را قطع کرد : « مهم نیست پسر من . آه . . . هنوز اسم طلا وجود او برایم تازگی دارد . بیست و چهار سال گذشت اما هیچ وقت او را فراموش نکردم . »

مفید عاشق زنش بود و او آن زن را به آسانی به دست نیاورد . یک سال موقع کوچ دختری را روی اسب می بیند و به او دل می بندد . دخترک روی اسب بود از نگاه های نفید ناراحت می شود و تاخت می کند که از او بگریزد . اما ضمن تاخت از اسب به زمین می افتد . مفید می رسد و او را بلند می کند . گرد و خاک لباسش را می تکاند و نامش را پرسید . اسم من طلا است او هم می گوید منم مفید هستم و بی مقدمه می گوید زخم می شوی ؟

طلا با تگاه تعجب و از شرم گونه هایش سرخ می شود لحظه ای سرش را پایین انداخت بدون جواب با یک خیز روی اسب پرید و رفت .

اما مفید از آن تاریخ دیوانه ی طلا می شود . مثل مجنون همه جا به دنبال طلا می گردد . ایل بزرگ است و چند شاخه دارد . مسیر نیز یکی نیست اما مفید دست بر دار نبود . تمام آن سال را دنبال طلا می گردد اما بی فایده بود . باز وقتی به قشلاق برگشت به دنبال طلا گشت باز نتیجه نگرفت . یک روز به پدرش گفت ، من از شما جدا می شوم تا لیلی قلم را پیدا کنم اگر موفق شدم می آیم . اگر نه دیگر بر نمی گردم . پدرش با تندی گفت ، ما باید برویم و تو می خواهی یک سال به دنبال او بگردی ؟ و او به پدر پاسخ داده بود که : تا زمانی که نفس در سینه دارم می گردم فقط از شما می خواهم برایم دعا کنی . مقداری طلا و پول و آذوقه بر داشت و از قبیله جدا شد . هر جا سیاه چادری می دید سراغ او را می گرفت . یک هفته گذشت تا به یک قبیله رسید . پیر زنی جلوی چادر دوک به دست را دید . سلام کرد . سراغ طلا را گرفت .

پیر زن جواب سلام داد . گفت ، می دانم تو مدت هاست به دنبال طلا هستی و هیچ کس به تو جواب نمی دهد چون می ترسند نشان و آدرس او را بدهند . مفید با تعجب گفت ، چرا می ترسند ؟ ! طلا . یک کولی کوه نشین است با صحرا کاری ندارد و تمام قبیله ها می دانند و تو هم برای همه یک غریبه هستی و جوابی نمی دهند .

مادرش دختر شهری در پاکستان یکی از سرمایه داران بود که عاشق پدر طلا می شود . پنج پسر و یک دختر به دنیا می آورد .

اما وقتی طلا به دنیا می آید . مادرش از دنیا می رود . پدر طلا بزرگ ترین ایل را دارد و اجازه نمی دهد کسی از طلا راحت صحبت کند . حالا چرا این قدر سماجت می کنی او را پیدا کنی . او پنج برادر و یک پدر عصبانی دارد و خیلی به دخترش حساس است . و او در جواب پیر زن دوک به دست می گوید : « من عاشق طلا شدم و هر طوری شده او را به دست می آورم . فقط آدرس آن را به من بده و تا ابد از تو ممنون می شوم . تا خواست از کیسه اش سکه ای بر دارد . پیر زن گفت ، من به چیزی نیاز ندارم . آدرس او را می دهم انشاء... که به مرادت بررسی فقط مواظب باش آرام باشی او پنج برادر تفنگ چی دارد اگر با خشونت با آنها برخورد کنی احتمال دارد زنده بر نگردی .

مفید تشکر کرد و به طرف کوهستان رفت . اولین دیدارش با طلا مثل پرده ی سینما از جلوی چشمانش می گذشت . شب شد به آسمان نگاهی انداخت آسمان صاف پر ستاره بود . گویا آن شب برای مفید بهترین و زیبا ترین شب های عمرش بود . به ایل نزدیک شد . سراغ بزرگ قبیله را گرفت . یکی از کولی ها با اشاره ی دست چادر پدر طلا را نشان داد . نزدیک چادر از اسب پایین آمد . سلامی بلند کرد . پدر طلا از چادر بیرون آمد . جواب داد ، سلام علیکم . و او گفت : من مهمان هستم . اسم من مفید و از کولی های صحرا هستم .

پدر طلا به رسم کولی ها دستی روی شانه ی او زد و گفت ، خوش آمدی داخل شوید . در میان عشایر مهمان چه غریبه چه آشنا عزیز است . مفید داخل شد . و یکی یکی از پسران وارد شدند و سلام کردند و خوش آمد گفتند .

سفره ای بزرگ انداختند و گوسفند کباب شده همراه دوغ و سبزی های کوهی آماده ی پذیرایی شدند . مفید همراه پدر و برادران طلا با لذت غذا را خورد . بعد از تمام شدن دستش را بالا برد خدا را شکر کرد و از آنها تشکر کرد . لحظه ای سکوت کردند . مفید دو زانو نشست نگاهی به پسران انداخت و باز جا بجا شد به پدر طلا گفت ، پدرم از بزرگان قبیله است . قبیله ی پاکستان دو فرزند هستیم . و خواهرم ازدواج کرده . من یک سال پیش اتفاقی برآیم افتاد که زندگیم دگرگون شد و تنها کسی که می تواند من را از این زندگی بیرون بیاورد ، شما هستید . پدر طلا می گوید ، چه اتفاقی افتاده که از دست من کمکی بر می آید ؟ !

دو سال پیش قبیله ی ما آماده ی حرکت بود که من تنها در صحرا می گشتم که دختری را دیدم سوار بر اسب . آن روز مثل یک پری افسانه ای نا پدید شد . دو هفته به دنبالش بودم . بی فایده بود . سال بعد مرتب سراغ او را می گرفتم اما نتیجه ای نگرفتم . تا امسال به پدرم گفتم تا زمانی که لیلی قلبم را پیدا نکنم بر نمی گردم . و پسران پسران او را در این قبیله پیدا کردم . پدر

طلا گفت ، آن دختر کیست ؟ نامش چیست ؟ مفید گفت ، آن دختر طلا . دختر شماست . من از شما خواهش می کنم دخترتان را به من بدهید . یا من را بکشید .

برادران با نگاه متعجب به او خیره شدند . یکی از آنها دست به اسلحه بود . ولی پیر مرد دستش را گرفت و گفت . او مهمان ماست ما مهمان کش نیستیم . به مفید نگاه کرد و ادامه داد . خودت می دانی که ما مغول نیستیم . که دختر ما را بدزدی و ببری ما تابع رسومی هستیم که باید آن رسوم رعایت شود . مفید محکم و قاطع به آن ها پاسخ داد ، هر چه بگویند و هر چه بخواهید قبول دارم .

پیر مرد مکثی کرد و گفت شرایطی که من می گذارم سنگین است و اگر مورد قبول نشد برو دیگر به این جا قدم نگذار چون بد می بینی . صد رأس گوسفند ، پنجاه شتر و اسب و دو کیلو طلا . مفید سرش را خم کرده و گفت ، با جان و دل قبول دارم . به شیر مادرم قسم دنیا را اگر می خواستی قبول می کردم .

شیر مادر قسمی بود که اگر کولی می خورد اگر جانش در خطر بود دست بر نمی داشت از قسمش .

پیر مرد وقتی اراده ی او را دید و عشق واقعی را در چشمانش خواند . سری تکان داد و گفت ، من یک شرط دیگر هم دارم . مادر طلا یک دختر شهری اهل پاکستان بود . او از خوانین بود . یک روز من در پاکستان مشغول خرید بودم . او را دیدم هر دو به هم دل بستیم . بعد از یک سال رفت و آمد تا خانواده اش با شرایط سنگین قبول کردند ازدواج کنیم و یکی از شرایط او این بود که فقط در تعطیلات تابستانی می تواند با ما به کوچ بیاید . او باید در شهر زندگی کند و به تحصیل خود ادامه بدهد . من پذیرفتم در حالی که برای ما کولی های کوهستان سخت بود . چون عشق و علاقه بود تحمل کریم آه . . . او زنی نمونه در کره ی خاکی بود . خدا رحمتش کند . اما من هنوز روی قولم ایستادم فرزندانم در تابستان تو کوهستان هستند و بقیه ی فصل در پاکستان مشغول درس هستند . اگر طلا پذیرفت با تو ازدواج کند . فقط می تواند روز های تعطیلات با تو به کوچ برود . در غیر این صورت ازدواج شنا غیر ممکن است . مفید مکثی کرد و گفت ، خدا را شکر که شما هم طعم عشق را چشیده ای . من هم برای سعادت طلا قبول می کنم .

دو سال و نیم به هر بهانه ای عروسی را به عقب انداخت . چهار بار کوچ کردند و او را به عناوین مختلف آزمایش کرد . قصد عشق طلا و مفید زبانزد خاص و عام بود . روز عروسی فرا رسید و مفید از خوشحالی تا آخر شب اشک شوق در چشمانش حلقه زده بود . اولین ثمره ی زندگی آنها دختری بود به نام صدف . دختر زیبا و دوست داشتنی که یک سال از بهار عمرش می گذشت که طلا بار دار شد . در کوچ ، اسب طلا از دیدن مار رم می کند و طلا که هفت ماهه بار دار بود از اسب به دره ای عمیق سقوط کرد و جان سپرد .

تمام عشایر کوهستانی و صحرايي که از عشق با شکوه مفید و طلا عشاق های جوان تقلید می کردند . عزا دار شدند ، مویه می کشیدند و هفت روز در سوگ بودند و ناله می زدند . مفید چند روز در شوک بود و فقط صدف توانست او را آرام کند و از بغض شوک بیرون بیاورد . تنها به کوه رفت و چنان فریاد کشید و اسم طلا را گفت که تمام عشایر تحت تأثیر قرار گرفتند و یک صدا اشک ریختند . مصیبت بزرگی بود و دیگر ازدواج نکرد . دو سال هر کسی پیشنهاد ازدواج می داد

برخورد تندی می کرد . باز یک روز بهاری کوهستان یک قربانی گرفت و این بار مادر جمال بود که از کوه به دره افتاد . جمال هم تنها بود و پدرش بر اثر آپاندیس که آن روز تشخیص درد برای آنها آشنا نبود از دنیا رفت . جمال هم تنها شد . مفید او را به فرزند قبول کرد و برای همیشه از کولی های کوهستان جدا شد و به صحرا رفت . تنها دلخوشی اش به آن دو بود . جمال و صدف .

اسم طلا زن رایس . خاطرات گذشته را برای مفید زنده کرد و جمال برای اولین بار اشک او را دید . مفید نفس عمیقی کشید و گفت : « دلم هوای صدف را کرده اگر می شود برو او را از پاکستان بیاور . »

صدف دختری زیبا اما بسیار مغرور و عاشق و دلباخته ی رایس بود . هیچ کس نمی دانست تا چه حد در عشق رایس می سوزد . او دختر تو دار و بر عکس پدر و مادرش فقط اهل نمایش بود . دوست داشت همه او را دوست بدارند و هر کاری اگر هم کوچک باشد باید همه متوجه بشوند و او را تشویق کنند . او از دل باختگان پاکستانی تا قبیله ی خود با تحقیر عشقشان را رد می کرد . اما دوست داشت و تنها آرزویش بود که رایس یک بار به او پیشنهاد ازدواج کند . اما رایس به او کوچک ترین علاقه ای نداشت .

او در پاکستان بود . وقتی فهمید که رایس و یارا برای همیشه ایل را ترک کردند و به شهر رفتند ساعتی گیج بود . یک ماه خودش را در اتاق حبس کرده بود با کسی حرف نمی زد . اما دوستش ساحل او را لحظه ای تنها نگذاشت . ساحل می دانست که صدف تصمیم دارد در کوچ یک مسابقه ی اسب دوانی بر پا کند و رایس را شکست بدهد تا شاید بهانه ای باشد برای ابراز عشقش . مرتب تمرین سوار کاری داشت . اما رایس با ترک کردن ایل تمام آرزو های او را از بین برد .

مفید سفارش فراوان کرد که تا زمانی که عقد نامه و مهریه طلا را رایس به خانواده ی عروس نداده هیچ کس متوجه ازدواج آن دو نشود . حتی صدف . شنیدم که به بنفشه گفته اگر این بار به کوچ بیایم مسابقه ی اسب دوانی می دهم . همین الان بهترین موقع است جمال به طرف پاکستان می رود . در بین راه چند بار مسابقه می دهند و راه را به علت مسابقه خیلی کم کردند . زود تر رسیدند اما مفید بی خبر از همه جا که زود رسیدن او و متوجه شدن ازدواج رایس چه اتفاقی در کمین است . مفید فکر می کرد کسی متوجه نمی شود اما ژاندارم ها آمده بودند سراغ رایس را گرفتند و او گفت : « ما خبری نداریم وقتی که برایمان آب آورد فردای آن روز از پیش ما رفت . » همین باعث شد تمام ایل متوجه شدند رایس با دختری بلوچ ازدواج کرده .

* * * *

رایس احساس می کرد که اسبش در آسمان می تازد نه در زمین ، هر چند دقیقه صورتش را بر می گرداند و به طلا نگاه می کرد . طلا با نگاه معصومانه لبخندی عاشقانه می زد . به پاکستان رسیدند . رایس یک دوست قدیمی داشت ، مستقیم به مرکز شهر رفت و در جلوی قنادی معروف شهر ایستاد . دوستش صالح او را دید ، از خوشحالی فریادی کشید و به طلا خوش آمد گفت و هر سه راهی خانه ی صالح شدند . صالح با مادرش به نام مروارید زندگی می کرد . رایس از اول آشنایی تا امروز را برای آنها تعریف کرد .

صالح با تعجب گفت : « عجب شهامتی ! »

رایس نگاهی به طلا کرد . او از شرم سرش را پایین انداخت . مروارید به طرف دختر جوان رفت : « انشاء... خوشبخت بشوی . الان تو خسته ای و گرد و غبار سفر تو را کسل کرده برو یک دوش گرم بگیر . » دست او را گرفت به طرف حمام برد . و یک دست ساری به او داد . بعد رایس به حمام رفت ، شام خوردن و قرار گذاشتند فردا مروارید عاقد محل را برای عقد آن دو خبر کند . هر کدام در اتاقی جداگانه در بستر نرم فرو رفتند و لحظه ای نگذشت که از فرط خستگی به خواب عمیق رفتند .

صبح زود مروارید از خواب بیدار شد . صبحانه را آماده کرد و به طرف خانه ی عاقد رفت و عصر قرار گذاشت که به منزل او بروند و خطبه ی عقد را بخواند . فروشگاه لباس در چند قدمی آنها بود . وقتی به منزل آمد هر سه نفر بیدار بودند و منتظر مروارید تا صبحانه را با هم بخورند . مروارید خنده ی شادی می کرد . گفت من خانه ی عاقد رفتم وقت گرفتم برای عصر که انشاء... خطبه خوانده شود و شما ها محرم شوید . در بین راه فروشنده ی فروشگاه را دیدم و او برای امروز زود فروشگاه را باز می کند . خرید لباس عروس و داماد . فروشگاهی بزرگ بود . یک ساری صورتی خوش رنگ برای طلا گرفت و رایس یک دست کت و شلوار خرید . بعد به آرایشگاه رفت وقتی به از آرایشگاه بیرون آمد با لباس ساری صورتی مثل یک فرشته شده بود . عروس جوان و خوشگل و ظریف با موی مشکی براق به قدری قشنگ بود و می درخشید که صالح بدون اجازه چند عکس از عروس گرفت . رایس لباسی به رنگ آبی روشن بر تن داشت با شانه های عریض و اندام باریک . جفتی بودند که با عشق و همبستگی شان ، افسانه عدم رابطه ی بین دو نژاد را دروغ محض جلوه می دادند . عاقد اوراق را که عبارت بودند از شناسنامه ها ، شناسنامه ی طلا که تنها چیزی بود که از خانه ی مادری اش آورده بود و شناسنامه ی رایس . آنها را زیر و رو کرد و خطبه ی عقد جاری شد و سرانجام به طلا تکلیف امضاء داد و رایس نیز به نوبه خودش دفتر را امضاء کرد و حلقه ی نامزدی را به دست یکدیگر کردند . عروس و داماد به اتفاق شاهدان عقد که صالح و مروارید بود برای صرف شام به رستوران که در حاشیه ی جنگلی شاعرانه قرار داشت رفتند . غذا سوپ ، کوفته ی جگر بود و کباب سینه ی گاو و جوجه ی کباب شده در ذغال با مخلفات پوره ی سیب زمینی و سبزیجات . در آخر بستنی و قهوه ، آن شب برای آنها پر خاطره و فراموش نشدنی بود . یک هفته مهمان صالح و مروارید بودند در نزدیکی آنها یک خانه ی ویلایی پیدا کردند و رایس تمام سرمایه ی خود را در قنادی معروف صالح ریخت و هر دو شریک شدند . هر دو عاشق مثل دو مرغ عشق و هر روز عشقشان دو چندان می شد . حتی یک لکه ی ابری در زندگی آنها نبود .

* * * *

صدف و جمال از فرط خستگی تا غروب در خواب ناز بودند . مفید یک جشن با شکوهی ترتیب داده بود . هم برای ازدواج رایس هم برای آمدن صدف . زن ها دور از چادر شام تهیه می کردند و مردان هیزم هایی را که کنار اجاق ها درست کرده بودند می گذاشتند . انواع و اقسام میوه ها در سینی مسی چیده بودند . تقریباً کار مرد ها تمام شده بود . آن شب ، شبی خاص بود یک شب فراموش نشدنی عده ای قلیان می کشیدند و پسر ها چپق به دست کنار آتش با لذت به جوان ها نگاه می کردند که با شور و هیجان از مسابقه ی فردا که صدف ترتیب داده بود صحبت می

کردند . بچه ها خوشحال بودند دنبال سگ ها می کردند از صدای خنده ی آنها صدف و جمال بیدار شدند .

جمال زود تر از صدف از بستر بلند شد به طرف چادر رفت . با خنده به صدف گفت : « بلند شو بین چه محشری است ! »

صدف بلند شد کنار جمال ایستاد . نگاهی به اطراف انداخت . زن ها را دید که کنار اجاق ایستادند ، مرد ها کنار آتش مشغول حرف و قلیان و چیق کشیدن هستند . و دختر ها و پسر ها را دید که با سر و صدا و خنده از شرط بندی حرف می زند .

با غرور گفت : « این محشر کبری و این شور و هیجان به مناسبت من است ؟ »

جمال خنده ای کرد و گفت : « پنجاه ، پنجاه . »

« یعنی چه ! پنجاه ، پنجاه ؟ متوجه نشدم . »

پدر گفت : « من حرفی نزنم . حتماً خودش می گوید . »

« پس بگو . بچه ها درباره شرط بندی حرف می زنند ، موضوع چیست ؟ حتماً این را هم پدر می گوید ؟ »

« نه . این یکی را می توانم بگویم . قبل از این که بیایم دنبالت . پدر به آنها گفته که تو تصمیم داری یک مسابقه ی سوار کاری ترتیب بدهی پدر هم روزش را انتخاب کرد و فردا روز مسابقه است . معلوم است همه دوست دارند برنده بشوند و مطمئن هستند که می شوند . این طور شرط بندی می کنند . »

صدف خنده ای کرد و گفت : « تو یکی را می دانم باختی . و آنها هم یکی از نفس می اندازم . فقط می ماند رایس مهم است که شکست بخورد . نه آن ها . »

جمال خواست حرفی بزند . بگوید رایس با زنش در پاکستان است . اما چون اجازه از مفید نداشت چیزی نگفت بدون حرف دست تکان داد و دوستانش را صدا کرد و به طرف آنها رفت .

صدف با دقت به آنها خیره شد . رایس را ندید . سریع داخل رفت . از چمدان کوچک سفری ، یک دست لباس شرقی ، آبی روشن با کفش های سفید اسپورت پوشید . دستی به صورت کشید خیره به آینه شد . زیر لب گفت : « من زیبا هستم ، زیبا تر از دختران قبیله و دختران پاکستان و هند . این حرف را تمام پسران و دختران پاکستان می گویند . حالا می خواهم که رایس این را به من بگوید ، تو زیبایی و من دیوانه وار عاشق تو هستم . باید غرورش را له کند . » باز به آینه خیره شد . پوست عسلی رنگش را دید ، استخوان بر جسته و الکانت گونه هایش را دید چشم های گربه ای و عمیقش را دید ، دستی توی مو های بلند ابریشمی خود کشید ، رژ سرخ صدفی را به لب ها زد . صدای دختر ها را شنید : « صدف خانم سلام ، خوش آمدی . »

صدف از چادر بیرون آمد . با یک یک دختر ها سلام و رو بوسی کرد ، پسران در چند قدمی ایستاده بودند و آنها هم خوش آمد گفتند .

صدف میان دخترها و زن‌ها قرار گرفت که مرتب به او می‌گفتند چه زیبا تر از قبل شدی . صدف فقط با لبخند جواب می‌داد . نگاه عشوه‌گر و کنجکاو به مرد‌ها و پسر‌ها انداخت ، اگر پسری به او لبخند می‌زد . با لبخند تمسخر سریش را بر می‌گردانید . دنبال رایس بود اما از او اثری نبود . صدف وقتی این بساط مهمانی را دید و می‌دانست این مهمانی به خاطر اوست و فردا هم مسابقه‌ی سوار کاری است رایس و یارا هم آمدند . دختری مغرور بود هر چیز را برای خودش می‌خواست و می‌دانست و خیلی به خود مطمئن بود که پدرش به آنها دستور و تأکید فراوان کرده که در مهمانی باشند ، اما مطمئن بودنش تبدیل به ناامیدی شده بود .

بوی گوسفند کباب شده ، و برنج دم‌شده عطری در فضا پر کرده بود و گرسنگی جمال که صدایش در آمد : « بابا از این بوی خوش و گرسنگی مردم . » زن‌ها یک صدا خندیدند . با کمک دخترها سفره‌ی بزرگی انداختند و غذا در فاصله‌ی کوتاهی سفره‌چیده شد گرسنگی صدف باعث شد آن دو را فراموش کرد . خوردند و آشامیدند و بعد از غذا مردها ساز و دهل آوردند و شروع به زدن کردند . صدف باز منتظر آمدن آن دو بود اما خبری نشد . بنفشه را صدا کرد . بنفشه دختری مهربان و شیطان و شلوغ پذیرایی‌چی از مرد‌ها می‌کرد . با تکان دادن سر جواب داد .

بنفشه با چهره‌ی شاد و خندان به طرف صدف آمد : « بله در خدمتم خانم . » همیشه تکیه کلامش این بود . در خدمتم خانم دختران و زن‌ها از مهربانی و گفتن این حرف اول بی‌اختیار گونه‌ی بنفشه را بوسه می‌زدند و اگر حرفی یا کاری داشتند می‌گفتند . اما صدف همیشه با لبخندی بی‌رنگ حرفش را می‌زد .

« رایس و یارا نیستند مگر نمی‌دانند که من آمدم ؟ »

« مگر تو نمی‌دانی ! جمال به تو حرفی زده ؟ »

صدف احساس کرد یک لحظه زیر پایش خالی شده . نفسش بند آمد و با انگشت هایش شقیقه اش را ماساژ داد ، آرام گفت : « اتفاقی افتاده ؟ »

بنفشه ، لب‌زیرین خود را گاز گرفت چنگی به دامن پرچین اش انداخت . او می‌دانست ، صدف دیوانه وار رایس را دوست دارد .

« چرا لال شدی ؟ حرف بزن ؟ ! » :

بنفشه آب دهانش را قورت داد و تمام ماجرا را تعریف کرد . صدف به نقطه‌ی نا معلومی خیره شده بود ، حرفی نمی‌زد بنفشه دست صدف را گرفت . « خدای من چه قدر سرد ؟ ! صدف حالت خوب است ؟ ! »

صدف نگاهش را به بنفشه پر داد و گفت : « پس اون گستاخ با یک دختر بلوچ ازدواج کرد ؟ حالا کجاست ؟ »

به جمال گفته برای مدتی به پاکستان می‌روند .

« پاکستان . . . پاکستان . »

صدف تمام کوچه ها و محله های شهر های پاکستان را خوب بلد بود ، اقوام و دوستان زیادی در شهر های مختلف داشت .

نفس عمیقی کشید و گفت : « اسم دختر بلوچی چیست ؟ »

« اسمش طلاست . »

« طلا از من زیبا تر است ؟ »

« ما هیچ کدام ندیدیم . جمال او را دیده ، وقتی پرسیدیم چه شکلی است ؟ گفت ، نقاب چرمی به صورت داشت او را خوب ندیدم . زن های بلوچ نقاب می زنند ، خودت که می دانی ؟ »

« پس قرار است برای مهریه ی دختر بلوچی بیاید ؟ »

« بله . قرار این بوده . جمال می گفت هر دو عاشق هم هستند . دختر بلوچی با هزار مکافات با لباس پاره از چنگ مادرش فرار کرده . »

« من اجازه نمی دهم یک بلوچی بینمان باشد . »

« او که در میان ما نیست . او در پاکستان است . »

« احمق جان ، من اجازه نمی دهم خون یک بلوچی در رگ یک بچه کولی باشد . بلوچ با بلوچ کولی با کولی . » با سرعت از روی تخته سنگ بلند شد . بدون این که به بنفشه نگاه کند گفت : « دوست ندارم کسی از گفته های ما با خبر شود . مثل سابق راز دار باش . بنفشه قول داد . صدف به جمع زنان و مردان در حال رقص بودند رفت و در پایکوبی آنها شرکت کرد . »

بنفشه خوب می دانست اگر صدف از چیزی ناراحت می شد یا باید ساعت ها در کوه دشت بتازد یا بهانه از کسی بگیرد و با او بجنگد و یا بیاشامد . اما تا حالا اشک او را کسی ندیده . حتی بنفشه . صدف با رقصیدن و خنده های بلند خودش را تخلیه کرد و تا نیمه شب جشن ادامه داشت بنفشه شاهد حرکت های صدف بود هم به حالش دل می سوزاند هم خوشحال بود که حداقل از پسر ها یکی پیدا شد که به او اهمیت نداد .

صالح و مروارید به طلا خیلی محبت می کردند . صالح او را خواهر صدا می کرد . پیر زن با تمام وجود به او عشق و علاقه داشت و طلا او را مادر صدا می کرد . او دختری مهربان و با هوش و با تدبیر که هر کس را به جای خودش می شناخت و محترم می داشت . او که دوره ی ابتدایی را تمام کرده بود نزد مروارید قرآن را فرا گرفت به شعر نیز علاقه داشت . پیر زن به رایس گفت : « او استعداد خوبی دارد . یکی از اقوام ما پیر مرد مهربانی است و یک شاعر ، به او می گویم که در هفته دو بار به منزل ما بیاید با طلا کار کند . »

رایس و طلا خوشحال شدند . با آمدن پیرمرد ، طلا با دنیای شعر و شاعری آشنا شد . در عرض یک هفته متوجه شد طلا یک استعداد خارق العاده ای دارد و خط او سبب بر انگیزتن حیرت او شد . و از طلا خواست آیه الکرسی را بنویسد . پیر مرد جنگ خویش را آورد . جنگ مجموعه ای بود از

اشعار در مضامین واحد . مثلاً یک بیت می نوشت . طلا با علاقه ی فراوان قلم می زد و به زودی یک جنگ هم برای خودش ترتیب داد . پیر مرد کتاب های قطور می آورد و حتی با او کلیله و دمنه را دوره کرد . طلا با جان و دل استقبال می کرد و مدت کوتاهی کتابخانه ی نسبتاً بزرگی صاحب شد . برخی از کتاب های کم حجم را نیز خودش رو نویسی و نسخه بر داری می کرد و تصمیم داشت از زندگی خودش قلم بزند و در هر فصلی چند صفحه از آن شعر هایی که خودش می سرود به کار ببرد . طلا دختر فعالی بود روز ها نزد مروارید و استادش بود و عصر ها برای تهیه ی شام به منزل خود می رفت . هر وقت که تنها بود احساس دلتنگی می کرد کتاب می خواند یا می نوشت و گاهی خط تمرین می کرد . نستعلیق و شکسته را چنان با مهارت می نوشت . که استاد پیر با شوق و وجد او را تشویق می کرد . او یک دختر دوست داشتنی و چنان در دل رایس و اقوام و دوستان قرار گرفته بود ، که همیشه یک لشکر از دوستان او را همه جا همراهی می کردند . طلا دختری تو دار و عاشق زندگیش بود و در خانه داری و زندگی زناشویی و طبخ خویش زبان زد بود و هیچ وقت وطن و دوری از پدر و مادر و اقوام و دوستان حرفی نمی زد . او دوری از عزیزان و دلتنگی از آنها را در شعر هایش می آورد و استاد متوجه شد . به رایس گفت : « او را برای مدتی به زادگاهش ببر خیلی دلتنگ است . » رایس از این که زمان را فراموش کرده بود خودش را سرزنش کرد و گفت : « طلا جان ! باورم نمی شود یک سال از زندگی مان می گذرد و تو بی خبر از آنها هستی . چرا تو یک بار یاد آوری نکردی ؟ »

« عزیزم تو اصلاً بیکار نبودی تمام روز و شب مشغول هستی من چه طور می توانستم از خانواده ام بگویم . »

« تو یک فرشته هستی ! تو بهترین ها هستی ، ممنون هستم از تو و شکر گزار از ایزد تعالی که تو فرشته را به من داد : « چند روز دیگر به اتفاق به دیدن خانواده ات می رویم و قولی که دادم عقد نامه و مهریه و هدیه برای خانواده و دوستانت می بریم . »

« ممنون عزیزم . آنها هم از دیدنت خوشحال می شوند . اما تو برو من حداقل شش ماه دیگر به دیدن خانواده می روم . »

« چرا شش ماه دیگر ؟ ! »

طلا لبخندی زد و سرش را پایین انداخت و گفت : « تو پدر شدی . »

« من . . . من ، یعنی من پدر شدم ؟ چرا تا حالا نگفتی ؟ »

« نمی دانم ، شاید نیازی نبود . تا حالا به مشکلی هم بر نخوردم . »

« مروارید یا دوستان می دانند تو بار دار هستی ؟ »

« نه ، نه ، هیچ کس نمی داند . تصمیم داشتم در دوره ی شش ماهگی به تو و همین طور به مروارید بگویم . اگر مایل باشی دوست دارم بچه مان در ایران زادگاهم به دنیا بیاید . آن وقت من تا زایمان نزد خانواده باشم . »

« عزیزم فکر خوبی است . هر چه تو بگویی . »

از خوشحالی دور اتاق می چرخید و می رقصید . دستش را بلند کرد و به طرف آسمان با صدای بلند خدا را شکر کرد .

رایس برای خوشحال کردن طلا برنامه ی سفر به ایران را چید و در عرض بیست و چهار ساعت مروارید و دوستان متوجه شدند که او دارد پدر می شود و تمام دوستان همراه مروارید با داشتن کادو به دست به دیدن طلا آمدند و تبریک گفتند . رایس طلا را به مروارید و صالح سپرد رفت به سوی ایران تا لحظه ی جدایی از طلا فقط سفارش به مروارید می کرد و نگران بود . اما باید می رفت هم وفای به عهد می کرد و هم خبر خوشحالی به خانواده ها می داد .

صدف وقتی به پاکستان آمد تمام شهر ها را گشت اثری از آنها نبود . تنها امیدش شهر کوپته بود . خیلی زود متوجه شد که طلا در این شهر است . وقتی محبوبیت طلا را شنید . کینه و حسادت او را دو چندان کرد و تعجب کرد یک لشکر از دوستان او را همراهی می کنند در همه جا . همیشه با دو تا از دوستانش از دور طلا را کنترل می کرد و به قنادی آنها رفت متوجه شد که رایس برای مدتی به ایران رفته . خوشحال بود چون آرزو داشت طلا را تنها ببیند و منتظر بود یک روز یا شب طلا تنها به خانه اش برود . یکی از دوستان صدف طرح دوستی با یکی از دوستان طلا را ریخت متوجه شد طلا بار دار است وقتی خبر بار دار شدن طلا را به صدف گفت . صدف از شدت ناراحتی چنان نعره ای کشید که صورتش قرمز شده بود . گویا تمام مویرگ های صورتش پاره شده بود .

فکر شیطانی در سر داشت . اما به کسی نمی گفت . حتی دوستانش از این که او این طور در تنفر است و می خواهد در تنهایی با او چه کار کند بی خبر بودند . یک انتقام ، یک فکر جنون آمیز که برای طلا خطر آفرین بود .

یک هفته گذشت انتظار صدف به پایان رسید طلا تنها به خانه اش می رفت و او را از دور می دید .

طلا با صدای بلند می خواند : « زندگی یک رؤیا است در شکوهش خود را باز می یابیم . در فروغش خود را باز می شناسیم و همه چیز به سان همانی خواهد شد که روز اول بود . » ناگهان طنین صدایش چنان بلند شد که صدای شر شر باران را تحت الشعاع قرار داد . همه چیز همان خواه شد که روز اول بود . رایس هفته ی دیگر بر می گردد باز کنار هم . روی تخت دراز کشید و لحظه ای چشمانش را بست .

صدف سقف اتومبیل را بر داشته بود . با مخالف با مو های بلند و مشکی صدف بازی می کرد . و از ضبط ماشین ترانه ی دلخواهش را گوش می داد و زمزمه می کرد . طرف راست جاده تابلو راهنما پیدا شد . صدف اتومبیل را از اتوبان به سرازیری جاده فرعی منحرف کرد . اتومبیل را در نزدیکی خانه ی طلا پارک کرد . آرام به طرف خانه رفت . ساختمان را دور زد . پنجره ی یکی از ساختمان نصفه کشیده شده بود . به اطرافش نگاهی کرد . آجر های بزرگ پهن را دید با خوشحالی بر داشت روی هم گذاشت . کاملاً تسلط پیدا کرد . پنجره را کامل باز کرد مثل یک گربه نرم و راحت داخل خانه شد . نور آفتاب که در اتاق روی تخت افتاده بود خفه کرده بود . صدف از گوشه ی در ، اتاق طلا را تماشا می کرد . صورت برنزه شده دهان کوچک ، خطوط ملایم ابرو ها و مژه های بلندش را که به پر های سیاه و ابریشمی پروانه شباهت داشتند دید . یک پیراهن

حوله ای آبی روشن و پاهای کشیده اش را بیرون انداخته بود . در آن حالت شبیه یک طیف حبس شده ی خورشید بود . همه ی این ها را دید قلبش پاره شد .

صدف تقریباً صوت زنان نفس نفس کشید . برای این که صدای نفسش شنیده نشود ، دستش را جلو دهان فشرد . می خواست قصدی را که داشت تا طلا بیدار نشده انجام دهد . می خواست گلوی رقیبش را بقاپد و همان کاری را بکند که تصمیمش را گرفته بود . اما نه صدف می خواست مزه ی پیروزی را هم بچشد . ترس را در چشمان رقیبش ببیند و علاوه بر آن ، التماس برای رحم امید آمیخته با نا امیدی به عفو را ، ترس و معرف ناشی از به پایان رسیدن همه چیز را . . . صدف می خواست تمام این حالات را به وضوح در سیمای رقیبش ببیند . قادر نبود از این تماشا صرف نظر کند . صدف یک پیراهن ابریشمی گشاد سبز پوشیده بود . هر گوشه ی اتاق رایس را می دید با او حرف می زد با او غذا می خورد ، در آغوش رایس همانی را یافته بود که صدف گم کرده بود . آه کشید و با صدای بلند گفت : « بیدار شو . » صدای صدف مانند ضربه ی یک شلاق در اتاق پیچید .

طلا در خواب یکه خورد . بی اختیار پا ها را جمع کرد .

صدف دوباره نهیب زد : « بیدار شو . دختر بلوچی . »

طلا چشم ها را باز کرد . موی مشکوی و بلندش را تکاند و سر را بلند کرد .

صدف گفت : « می دونی من کی ام ؟ »

چشم های طلا از فرط حیرت و نفهمی گشاد و درشت شدند .

دخترک اضافه کرد : « من صدقم . »

طلا معصومانه گفت : « حالتون خوبه ؟ » پا ها را از تخت پایین انداخت و خواست بلند شود . اما صدف مثل گربه جست زد ، شانه های او را چسبید و او را دوباره انداخت روی تخت .

طلا سر بالا گرفت و با ترس به او نگاه کرد .

« من صدقم ، زن رایس منم ، من زن اولش و زن آخرشم باقی می مانم . » پیکرش که در پیراهن ابریشمی ، نرمی و چابکی یک حیوان درنده را پیدا کرده بود . به جلو خیز برداشت و خود را روی طلا انداخت . پنجه هایش دور گلوی طلا حلقه خوردند ، فشار دادند و نفس طلا را بند آوردند . طلا قادر به نفس کشیدن نبود ، چشم های گربه ای و شرر بار خود را نزدیک چشم طلا آورد . نیم خیز شد و تا می توانست فشار می داد . چشمان طلا درشت و درشت تر می شدند .

« من حقتو کف دستت می گذارم . من تو را می کشم . رایس به تو نمی رسد . اون مال تو نیست اون مال منه شنیدی ؟ رایس مال منه . »

طلا پرده ی سپاهی بین خود و آن صورت عسلی دید . پرده ای که ذره ذره داشت روی طلا می افتاد و نفس زندگیش را خفه می کرد .

مروارید یک دلشوره ی خاصی داشت . به صالح گفت : « نمی دانم چرا دلم شور می زند . اون دختر بار دار است و نباید تنها باشد . بیا با هم برویم خانه ی رایس . »

آن روز باران می بارید ، دیر گاه باران بهاری با روز های آفتابی اش . باران شر شر روی ترکه های زرد بید مجنون هایی که در مسیر راه کاشته شده بود فرو می ریخت و روی چتر مشکی پیتر زن و صالح بالای سر داشتند ضرب می گرفت . و در زمین سنگ فرش شده نفوذ می کرد . مروارید قدم هایش را تند و تند تر کرد یک دلهره ی عجیب شبیه یک موج داغ قلبش را شست و صالح به دنبال او قدم هایش را تند تر کرد . مروارید بعد از فوت همسرش که دیوانه وار به او عشق می ورذید زندگی پر از غصه و دلهره ای را گذرانده بود . شوهرش قنادی بزرگ در مرکز شهر و خانه ی خوبی برای آن دو به ارث گذاشت و مروارید که در ایام جوانی بیوه شده بود با تنها یادگار عشقش زندگی کرد و خواستگاران خود را جواب رد می داد . او تنها امیدش به صالح بود همیشه برای او دلشوره داشت . پیر زن نگاه کمک طلبانه اش را به صالح دوخت . صالح هم متقابلاً او را نگاه کرد .

اتومبیل جلو در خانه ی طلا پارک بود و یک دختر داخل ماشین بود . صالح گفت : « مثل این که طلا مهمون داره ؟ »

دختر وقتی متوجه آنها شد . ترسید و پا روی گاز گذاشت به سرعت برق رفت .

پیر زن پرسید : « دید ؟ ! »

صالح سر بر گرداند . به مادرش چشم دوخت . دید گونه های مادر منقبض شده و گویی به صورتش با خاکستر پودر مالیده اند . پرسید : « منظورت اتومبیله ؟ ! طلا . . . طلا . . . » این کلمه عین یک ضربه ی محکم به سینه ی صالح خورد داد زد بیا مادر . بعد دور خود چرخ می زد و به داخل خانه هجوم برد . قسمت اصلی خانه با آفتاب گیر های بسته اش در آن وقت باران بهاری ، اما در قسمت مهمانسرا یک پنجره باز بود ، سرک کشید . قبل از این که صالح از آجر هایی که صدف گذاشته بود پایین بیاید صدای یک زن که داشت تهدید می کرد شنید :

« به تو نمی ماسه شنیدی ؟ اون مال من است و مال من می ماند . »

لحظه ای چنان گذشت که انگار آن صدا خواست صالح را فلج کند . با یک جست سریع از پنجره داخل اتاق شد . طلا مثل یک عروسکی به خواب رفته روی تخت افتاده بود و صدف در حالی که پشتش در پیراهن ابریشمی همچون کمان منبسط شده بود رویش خم شده بود .

صالح داد زد : « طلا ! ! ! » و با یک خیز به داخل اتاق پرید .

صدف در حالی که دست ها را به شکل چنگ در آورده بود ، برگشت بدون صدایی به صالح حمله کرد و آن وقت جیغی وحشیانه کشید . خواست صالح را خفه کند . خواست کاری را که روی طلا شروع کرده بود ، در این جا به اتمام برساند . ناخن هایش در صورت صالح فرو رفتند و پوست گردنش را دریدند . صالح به زور مچ دست هایش را گرفت و او را با تمام قوا از خود دور نگه داشت . حالا دیگر چشم های سیاهش شفاف و زلال نبودند . بلکه خون گرفته ، زشت و پر از خبثت

بودند . دهانش تکیده بود ، بی آن که بفهمد ، حرف هایی زد . گفته هایش فقط یک چیز را مسلم کردند . حسادتی جنون آمیز نسبت به طلا و رایس .

صاف را به گوشه ای پرت کرد با سرعت رفت در حیاط را باز کرد و به مادرش گفت : « سریع بیا . »

با قدم های بلند به طرف اتاق رفت . دید صاف مچ دستش را ماساژ می دهد و باز به طرف اتاق خواب طلا رفت .

صالح از پشت به صاف حمله کرد . صدای هن و هن وحشت زده پیر زن را از پشت سرش شنید : « خدای من کمکم کن . کمر بندم را باز کن . باید دست هایش را ببندم . »

دست های پیر زن می لرزید . با همان دست ها کمر بند صالح را باز کرد و محکم دور مچ های صاف بست . صالح برای اطمینان بیشتر محکم تر کرد .

بدن صاف به نوعی می لرزید . صالح با زور می توانست او را نگه دارد . صاف بالاخره به زمین افتاد ، پا های بلند خوش تراشش را کشیده نگه داشت و همان طوری که افتاده بود باقی ماند .

پیر زن به طرف طلا دوید . صالح به طرف تلفن رفت باید به دکتر که از صمیمی ترین دوستان او بود زنگ بزند . انگشتش می لرزید . شماره ها را پشت سر هم گرفت بعد از چند بوق آزاد گوشی را بر داشت . موضوع را گفت و دکتر همراه یک آمبولانس بیمارستان که در نزدیکی آن منزل داشت حرکت کرد .

رایس زود تر از موعدی که قرار بود بیاید حرکت کرد . چون طاقت دوری از طلا را نداشت . وقتی به منزل رسید . دید در باز است و یک آمبولانس جلوی خانه است . ترسید ، سراسیمه داخل شد . صدای حرف می آمد یک شلوغی و حرف های بی مفهوم با قدم های لرزان خودش را به طرف صدا کشاند . در اتاق خواب چه اتفاقی افتاده ؟ ! بی اختیار به دیوار تکیه زد و دیگر نتوانست جلو برود .

پیر زن با چشمان گریان از اتاق طلا بیرون آمد . تا چشمش به رایس افتاد زد زیر گریه گفت : « خدای من رایس تو آمدی . خدا را شکر ، که زود آمدی . »

رایس به سختی آب دهانش را قورت داد . به طرف اتاق خواب رفت . « خدای من چه می بینم طلا چه اتفاقی برایش افتاده . » دکتر کنارش بود . طلا تکان نمی خورد . چشم هایش نیم بسته بود و از لای مژه های انبوهش ، فقط سفیدی چشم ها برق می زد .

دهانش گویی برای یک فریاد در گلو خفه شده ، باز مانده بود . این دهان یک حفره ی تیره ، با زبان کبود و ورم کرده بود . رایس دیوانه وار فریاد کشید : « ای خدا . . . طلا . . . »

رایس صورت طلا را لمس کرد . از زیر پوست لطیف صورت موی رگ های سرخ بیرون زده بودند و این به نشانه ی تقلای او به خاطر نفس و زندگی بود . جای انگشت ها به صورت لکه های سرخ روی گردن او باقی مانده بود . دست طلا را لمس می کرد و بی صدا اشک می ریخت .

دکتر با اشاره به صالح ، رایس را از اتاق بیرون آورد . صالح زیر بغل رایس را گرفت روی یک مبل نشاند . رایس به هیچ چیز توجه نداشت حتی به اطرافش . فقط به در اتاق خواب چشم دوخته بود و بس .

دکتر نبضش را امتحان کرد و ثانیه های متمادی هیچ چیز احساس نکرد . نه ضربان نبض و نه هیچ چیز دیگر .

رایس باز داخل اتاق شد و با گریه گفت : « طلا . . . طلا . . . عزیزم خواهش می کنم چشم هایت را باز کن . »

ترس رایس باعث شد در دهانش طعم فلز پیدا شود و در رگ هایش خروش دریا بیچد . صالح باز او را از اتاق بیرون برد .

دکتر دست بر دار نبود . یک بار دیگر نبض او را گرفت گوشی را به طرف قلبش برد . ضربان او را احساس کرد . ضربان خیلی ضعیف بود . لبخندی زد و گفت : « خدا را شکر به خیر گذشت . زنده است . »

پیر زن از شوق فریادی کشید به طرف رایس رفت و با شادی گفت : « زنده است . زنده ! » رایس با شنیدن این حرف نفس عمیقی کشید . به طرف آشپزخانه رفت سرش را زیر آب سرد ظرف شویی گرفت و با صدای بلند گریه کرد . صالح او را از آشپزخانه بیرون آورد یک حوله ی کوچک به سرش انداخت و روی مبل نشاند .

رایس لحظه ای سکوت کرد و گفت : « چه اتفاقی افتاده ؟ چرا این طور شد ؟ چه کسی این بلا را به سرش آورد ؟ »

صالح فهمید که رایس متوجه حمله آن زن به عشق اش نشده . با اشاره ی دست گفت : « آن زن این کار را کرده . او را می شناسی ؟ »

با تعجب به زن خیره شد . چشمانش را جمع کرد و گفت : « فکر می کنم . » به طرفش رفت تا خواست حرفی بزند دکتر وارد سالن شد و گفت : « او را ببرید اتاق دیگر . » صالح ، صدف را بلند کرد . بدون اراده در حال حرکت او را روی مبل انداخت . دکتر نزدیک رفت و گفت : « تو کی هستی ؟ اسمت چیست ؟ »

صدف نا نگاه نفرت لحظه ای به رایس خیره شد . رایس به طرف او رفت دو زانو کنارش نشست منتظر جواب بود . صدف با صدای لرزان گفت : « صدف دختر مفید . »

تف به صورت رایس انداخت . دست ها را به حال تشنج هم چنان جلوی صورت فشرد .

دهان رایس از تعجب باز ماند و گفت :

« صدف ! . . . دختر مفید ! . . . دختر لوس و خود سر ! (سرش داد کشید) چرا این کار را کردی ؟ »

تنها عکس العمل صدف این بود که دست های بسته اش را محکم تر روی چشم ها فشرد .

صالح گفت : « ولش کن . » دستش را روی بازوی رایس گذاشت و گفت : « ولش کن ، قادر نیست بهت جواب بده . »

رایس فریاد کشید و گفت : « خدای بزرگ ! این دختر خود سر نه به پدرش نه به مادرش رفته . یک غرور پلنگی که همه چیز را بدون چون و چرا می خواهد . نظر هیچ کس برایش مهم نیست . برای هر چیزی که می خواهد به دست بیاورد دست به هر کاری می زند . »

صالح گفت : « آرام بگیر . خدا را شکر کن به خیرگذشت . »

بعد در اثنای آن که خودش را سنگین وار روی میلی انداخت و با دست هایش که هنوز به اراده اش نبود برای خودش سیگاری روشن کرد .

دکتر روی صدف خم شد دست هایش را از جلوی صورت کنار زد . پلک هایش بر اثر فشار ناخن خراش بر داشته خونی شده و متورم بودند . شدت تورم به حدی بود که چشمش تقریباً دیده نمی شد . دکتر گفت :

« دختر خانم می دانی چه دسته گلی به آب دادی ؟ »

صدف با صدایی به کلی عوض شده و کش دار گفت : « نه . . . من امروز پیش فروش شدم . »

دکتر یکی از پلک های متورم را بالا زد . چشم تیره او خفه و بی حالت به او خیره ماند . باز گفت : « من دکترم می فهمین ؟ »

صدف زمزمه کرد : « نه . . . خیلی خوب ، مگر نمی فهمید به شما گفتم امشب وقت ندارم . » و بعد خنده ی عصبی کرد . اما زود به هق هق افتاد و هق هقی که از ته دل و خشک ، شبیه هن و هن .

صالح دید دکتر سرنگ آماده کرد ، پرسید : « چه آمپولی به او می زنید آقای دکتر ؟ »

دکتر جواب داد : « یک مسکن . انژکسیون . »

خیلی زود اثر کرد . هق هق بی صدا و نا امیدانه بند آمد و سرش به پهلو افتاد .

دکتر پرسید : « این کیه ؟ اسمش چیست ؟ »

بدون جواب ماند . باز ادامه داد . این دختر خیلی حالش بد است و خیلی خطر ناک ، باید بستری شود .

صالح پرسید : « کجا ، کدام بیمارستان ؟ »

او باید در یک کلینیک اعصاب بستری شود . «

« یه تیمارستان ؟ ! »

دکتر با قیافه ی بی حالتی گفت : « تا جایی که من می بینم ، بله . »

به طرف تلفن رفت . در حال گرفتن شماره گفت این تنها شانس اوست و از همین جا از بیمارستان در خواست یک اتاق خالی کرد .

رایس نفس عمیقی کشید و گفت : « او هم کیش من است . من وقتی به ایران رفتم قبل از دیدن خانواده ی طلا به دیدن اقوام خود رفتم . آن جا شنیدم که این دختر مغرور چه قدر به من علاقه دارد و حاضر نمی شود دختر بلوچی را بین مان که یک کولی هستیم ببیند و گویا تهدید هم کرده بود . می دانستم صدف چه خصوصیتی دارد و برای رسیدن به هدفش دست به هر کاری می زند . بیشتر نماندم سریع آمدم . با این صحنه وحشتناک روبرو شدم . »

دکتر گفت : « قبلاً با او بودی ؟ مثلاً یک رابطه ی عشقی ؟ »

« نه . من از کودکی از او متنفر بودم . او خیلی خود خواه بود و خودش را بهترین ها می دید . چه در کودکی چه الان همیشه در همه کار بی عدالتی می کرد . چند بار دوستان خود را با شلاق اسب زده و دوست داشت پسر ها به پایش بیفتند و او آنها را له کند . یک غرور نا بجا یک احمق خطر ناک اگر حرف های او را تأیید می کردیم خوب بود اگر نه مثل یک مار زخمی دور ما می پیچید . »

دکتر به صالح گفت : « بروید یک برانکارد بگیرید . »

صالح رفت . دو مردی که در آمبولانس منتظر بودند با برانکارد وارد اتاق شدند . صدف را بلند کردند به روی برانکارد خوابانیدند و به طرف تیمارستان حرکت کردند .

دکتر به رایس گفت : « خوشبختانه حال طلا خوب است . فعلاً خطری او را تهدید نمی کند . اما فردا یک سری به مطب بزن . البته با طلا . »

رایس تشکر فراوان کرد و به طرف اتاق طلا رفت . صالح و مروارید بعد از خداحافظی از دکتر کنار تخت طلا نشستند .

چشم های طلا باز و کاملاً روشن بودند ، فقط بیماری ، درد و کوفتگی هنوز در زاویه ی چشم هایش ، شیار هایی به باریکی مو باقی گذاشته بودند . پوست گونه اش تا اندازه ای به گلی رنگ به نظر می رسید و لب هایش دیگر تب دار و رنگ پریده نبودند . زیبار تر از همه آن بود که طلا مثل یک بچه ذوق زده داد زد : « رایس ! رایس ! »

رایس پای تخت زانو زد ، در حالی که بی اختیار اشک می ریخت دست های او را گرفت به طرف لب ها برد و گفت : « طلا ! طلا ! » صدایش می لرزید . طلا لیخندی زد ، در چشم هایش با وجودی که هنوز خنه و مات بودند . جلای پیچیده و گفت : « عزیزم حالم خوبه نگران نباش . »

« تو هیچی یادت نمی آید ؟ »

« من هیچی را به یاد نمی آورم . »

« تو نا خوش بودی ؟ خیلی نا خوش . »

« آره این را که خودمم می دانم اما آخر چرا ؟ ناخوشیم چه بود ؟ »

نگاهش را به رایس دوخته بود و منتظر جواب ماند .

رایس مجبور بود به او جواب بدهد . مجبور بود طوری جواب بدهد که اسم صدف به میان نیاید . این تأکیدی بود که دکتر کرده بود . رایس دست او را گرفت . این بود که . . . سینه صاف کرد و ادامه داد . تو خون ریزی کردی . تا فردا اگر قطع نشد مجبور هستیم که . . . که بچه را . . . ندیده بگیریم .

« یعنی چه ؟ ! چرا ؟ »

رایس بغضی گلویش را فشار می داد که مانع حرف می شد . از اتاق بیرون آمد . مروارید با اشاره ی چشم صالح را همراه رایس فرستاد و آرام به طلا گفت . اما نه واقعیت را ، نه حمله ی وحشیانه صدف را . اما گفت : احتمال سقط جنین زیاد است .

طلا اشک می ریخت . مروارید با او همدردی می کرد او هم اشک ریخت . طلا دست مروارید را ول کرد و پتو را تا زیر چانه بالا کشید و چشم به رایس که در چند قدمی او بود دوخت . همه در چشم های او به وضوح ترس را دیدند .

طلا با صدای بلند گفت : « این مکافات خداییه ، رایس مکافات ! »

باز گریه کرد . پیر زن او را به سختی آرام کرد . آن شب تا نیمه شب بیدار بودند و سعی می کردند طلا را بخوابانند . ده دقیقه به خواب رفت . اما ناگاه طلا به پهلو افتاد و جیغ کشید . زیرا درد مانند ضربه های کارد به جاننش فرو رفته بود . دیگر طاقت نداشت دیگر طاقت خودداری نداشت . صورت را در بالش فشرد و گوشه های بالش را چنگ زد و بعد چیزی نفهمید .

هر سه نفر سراسیمه و رنگ پریده او را به بیمارستان منتقل کردند . خانم دکتر دهان بند را از جلوی دهانش کنار زد و خندید و لبخندی به طلا زد و گفت : « چه طوری قهرمان ؟ »

طلا با صدای ضعیف گفت : « مرسی . »

سرش را پایین انداخت ، به سقف اتاق عمل خیره ماند و بعد پلک ها را هم گذاشت . شنید خانم دکتر با پرستار آهسته حرف زد ، کمی بعد حرکت تخت چرخ دار را که در سالن بیرون برده شد ، زیرش احساس کرد . در طول همه ی این ثانیه ها ، چشم ها را بسته نگه داشت . دریافت که بالاخره او را به اتاقش بردند ، بلند کردند ، روی تخت خوابانند . صدای قدم هایی را که از دور می شنید نزدیک شدند . آرام چشم ها را باز کرد . رایس و مروارید و صالح که کنار تخت او آمدند . و با مهربانی و دلداری او را به خانه بردند . یک هفته مروارید لحظه ای از او جدا نشد و از مادر بهتر پرستاری کرد و طلا و رایس کم کم به حال اول برگشتند . این رایس بود که با تأکید دکتر کاری کرد که طلا گذشته را فراموش کند و به آینده و به بچه های دیگر فکر کند و موفق شد .

فصل 6

سه هفته گذشت . صدف در تیمارستان حالش روز به روز وخیم تر می شد . هم تختی خود را به قصد کشت می زد تا پرستاران برسند او را خفه کنند و وقتی حمله ی پرستار ها را می دید که قصد دارند او را باز به تخت ببندند فرار کرد به طرف پشت بام رفت و همین طور می دوید تا به لبه بام رسید و خودش را پرت کرد . جنازه ی او را به سرد خانه بردند و دکتر به صالح اطلاع داد . صالح همراه رایس به بیمارستان رفتند . و به مفید خبر مرگ صدف را دادند .

آن روز صبح باران می بارید . باران شر شر روی ترکه های بید مجنون هایی که در مسیر قبرستان کاشته شده بود فرو می ریخت و روی چتر تشییع کنندگان که بالای سر داشتند ضرب می گرفت .

رایس فکر می کرد که عمر این روز های ابدی و عشق های ابدی کوتاه است . باید قدر لحظه ، لحظه ها را دانست . فشار دست طلا را ، طلایی را که هنوز برای از دست دادن بچه اش ناراح بود و فشار بدن او را که زیر چتر کاملاً چسبیده به او ایستاده بود احساس کرد . سر طلا چنان به سوی شانه اش متمایل بود که او با کمال اشتها رایحه ی مو های براقش را استشمام کرد . بو کشید و منظره ی روبرو را تماشا کرد . هنگامی که در پس همه ی دیدنی ها چهره ی صدف با نگاه وحشی اش و آن غرور و تکبر در مقابل ذهنش مجسم شد .

بی اختیار یاد گذشته افتاد که چه مغرورانه قدم بر می داشت یا از کنار او چنان با اسب تاخت می زد که مو های سرش را به حرکت می انداخت ناگهان صدای شیخ چنان بلند شد که صدای شر شر باران را تحت الشعاع قرار داد . دعا برای شادی روح صدف خوانده و مراسم به پایان رسید .

رایس زیر لب گفت : « زندگی یک رؤیا است در شکوهش خود را باز می یابیم در فروغش خود را باز می شناسیم و همه چیز به سان همانی خواهد شد که روز اول بود . « دست طلا را فشرد . طلا سر بلند کرد او را نگرست .

رایس آهسته گفت : « بیا بریم . »

طلا بی حرف و فقط با تکان دادن سر موافقت کرد . آنها پشت سر صفوف عزا داران ایستاده بودند ، جلو صاحب عزاها ، مفید ، جمال ، خاله ها و دایی ها و همراه با فرزندانشان و یک لشکر از دوستان صدف ، مشایعین جنازه روی هم رفته صد و پنجاه نفر می شدند . رایس و طلا چنان با احتیاط و روی نوک پا و آهسته راه بازگشت را در پیش گرفتند . گویا می ترسیدند آرامش مرده را به هم بزنند .

طلا متعجب گفت : « چرا به مفید تسلیت نگفتیم ؟ حداقل خداحافظی می کردیم ؟ »

رایس گفت : « من ، تو بیمارستان تسلیت به جمال و مفید گفتم و گفتم اگر کاری از دستم بر می آید با من تماس بگیرند . خانه و مغازه را دادم . آنها آن قدر شرمنده بودند که جز عذر خواهی حرفی دیگری نمی زدند . »

« عذر خواهی ! برای چی ؟ »

رایس به خودش آمد . در دل گفت : « خدای من ، طلا از اتفاقاتی که برایش افتاده . بلایی که صدف به سرش آورده چیزی به خاطر ندارد . » سریع حرفش را عوض کرد و گفت : « به خاطر این که من پیغام دادم و قبل از آمدن آنها کار های بیمارستان و غیره را انجام دادم . »

طلا لحظه ای ایستاد . به طرف قبر صدف نگاهش را پر داد . این اولین جنازه ای نیست که دفن شد ، فردا و پس فردا ها نوبت دومی ها می رسه .

رایس با نگرانی پرسید : « چی شده ؟ حالت خوش نیست ؟ »

« چرا . . . خویم . »

« آخه خیلی عجیب به نظر می آیی ؟ »

« چیزی نیست نگران نباش . »

رایس خوشحال بود و خدا را شکر کرد که هنوز از صدف در ذهن طلا باقی نمانده ، یعنی اصلاً یادش نیست که چه اتفاقی برایش افتاده .

بیرون قبرستان مدتی طول کشید تا صالح ماشین را از لا بلای اتومبیل های تنگ کنار هم پارک شده خارج کرد . داخل ماشین همه ساکت بودند . گویا هر کدام به چیزی فکر می کردند . رایس از این که مراسم تدفین را زود ترک کرده بود احساس شرمندگی کرد و در عین حال از این که بالاخره آمده و تمام شده بود ، احساس آسودگی نمود .

فصل 7

کوچ سالانه آغاز گردید و باز عشیره مثل هر سال راهی شمال شرقی و مرز ایران و پاکستان شدند . دو روزی بود که از مرز گذشته و شب اطراق کرده و آتش افروخته بودند که صدای عو عوی سگان برخاست . سگ ها پارس می کردند و در تاریکی و به طرف نقطه ای حمله می بردند . مردان گرد آتش نشستند بودند . به صدای سگ ها از جای جستند و به طرف تفنگ های خود رفتند . درست در همین موقع صدام سم دو اسب به گوش کولی ها رسید . قلاده ی سگ ها را گرفته بودند اما آنها خود را می کشیدند صدایی آشنا شنیده شد : « هی . . . سگ ها را بگیرید . حالا دیگر به من هم پارس می کنند . ما غریبه شدیم ؟ »

جمال از خوشحالی فریاد کشید : « رایس است . رایس . »

آن دو مرغ عشق از دل تاریکی شب بیرون آمدند . رایس در لباس پاکستانی و شال بر دوش . طلا لباس لیمویی رنگی بر تن داشت که او را مثل گل رز خوشگل تر از آن چه که بود نشان می داد . به جای نقاب چرمی ، حریری جلوی بینی و دهانش بسته بود . دهان زن ها همه باز مانده بود تا لحظه ای همه ساکت بودند . یکی از مرد ها آمد جلو اسب ها را گرفت .

رایس گفت : « شما را چه می شود ؟ از دیدن ما خوشحال نیستید ؟ »

جمال از فرط هیجان و شوق ذبه گریه افتاد و دست ها را به دور گردن رایس حلقه کرد و گونه هایش را بوسه زد . زن ها و دختران به طرف طلا رفتند و استقبال گرمی از آن دو شد . آن شب گوسفندی را ذبح کردند و کباب درست کردند و تا نیمه شب جشن گرفتند .

فردای آن روز به طرف روستای طلا حرکت کردند ، رایس از خوشحالی کودکانه ی طلا لذت می برد . رایس برای خوشحال کردن طلا هر کاری می کرد . بهترین سوغات ها و هدیه ها را برای دوستان طلا تهیه کرده بود . در انتخاب هدیه های مادر زن و پدر زن وسواس زیادی به خرج داده بود . وقتی به روستا رسیدند تمام اهالی به استقبال آنها آمدند . زن ها دایره می زدند و دختر ها هلهله می کشیدند و مرد ها با استقبال گرمی رایس را بردند خانه ی حاجی .

حاجی و زن حاجی وقتی چشمشان به آن دو افتاد . به سرعت به طرف آنها رفتند و با گرمی آن دو را به آغوش کشیدند و غرق بوسه کردند . برای دختران و پسران کار آنها یک عمق قهرمانانه بود . دختری که به طرف عشق خود رفت و اکنون نیز با سربلندی باز گشته بود .

مفید ده رأس گوسفند و بز به طلا داد ، گفت هدیه ای برای خانواده ات و سلام گرم به آنها برساند .

روستا ، یک شب خاصی بود ، یک شب فراموش نشدنی ، شب عشق ، شب دوستی و وفا داری شبی که بلوچ قبول کرده بود همبستگی شان ، افسانه ی عدم رابطه بین دو نژاد را دروغ محض جلوه می دادند .

خانه ی حاجی پر از شور و عشق و شادی بود . نبات مادر طلا و با افتخار به آن دو مرغ عشق نگاه می کرد و خدا را شکر می گفت و مرد ها روی حصیر در فضای باز نشسته بودند . در حال قلیان کشیدن با رایس با گرمی گفتگو می کردند و صدای خنده ی آنها به عرش می رسید . گویا آسمان هم جشن گرفته بود . آن شب پر از ستاره بود . تمام آسمان پر از ستاره که در حال چشمک زدن بودند . یک شب زیبا و شگفت انگیز و فراموش نشدنی .

فصل 8

نازگل با صدایی گرم و شمرده و با احساس می خواند . کاوه و سیروان و نازطلا تحت تأثیر قرار گرفته بودند آرام اشک می ریختند .

کاوه آرام به طرف نازگل رفت و زیر لب زمزمه کرد .

صدایم بز

سیاره ی زمین به سلامت می چرخد

بیا و از نقطه ی اول

از پشت هر کلمه ای که دلت نخواست

صدایم بزن

تا عاشق تو باشم

و از مرگ نترسم .

سیروان نفس عمیقی کشید و گفت :

- آخر قصه عشق به کجا ختم پیدا کرد ؟

نازگل ادامه داد :

- رایس و طلا هر روز از زندگیشون درسی از عشق وفاداری به دیگران بود . در طول مدت زندگی حتی کوچک ترین لکه ابری در زندگی اونا نبود و عشق و دوست داشتن برای اونا تازگی خود را حفظ کرده بود . و ثمره ی عشق آن دو دختری به نام نازطلا بود . نازطلا سیزده بهار از زندگیش رو در کنار آن دو مرغ عاشق سپری می کند تا یه روز در یه شب وحشتناک نبات مادر بزرگ نازطلا مریضی سختی می گیره که دکترها نا امید او رو به منزل انتقال می دن . طلا برای عیادت نزد مادر خود می ره . نازطلا ، رایس رو برای اولین بار تنها گذاشت و رفت . نیمه شب صدای وحشتناک زمین رو لرزاند و لحظه ای نگذشت که طلا در کنار مادر و پدرش زیر آوار موند و برای همیشه آن دو رو تنها گذاشت .

نازطلا آرام اشک های خود را پاک کرد . نفس عمیقی کشید و گفت :

- گویا اون روز مادرم می دونست که دیگه بر نمی گرده . نگاه و حرف هاش حالتی خاص داشت . پدرم نمی تونست اصرار کنه که نره . چون عقیده داشت نباید مدیون بشه و مانع آخرین دیدار مادر و دختر بشه . مادر بزرگ سرطان داشت و همه می دونستیم عمر کوتاهی دارد . اون روز فصل امتحان بود و من حتی پیشنهاد کردم که آخر هفته برود که من دو روز آخر هفته رو تعطیل هستم . اما مادر قبول نکرد گفت : تو باید بمونی کنار پدرت باشی . و از تو می خواهم تا ابد تا زمانی که نفس در سینه داری از پدرت جدا نشی . اون روز من و پدر ناراحت شدیم که چرا این حرف رو می زنه . وقتی رفت دیگر برنگشت معنی حرف او رو متوجه شدیم .

از چهره ی طبیعت افسون کار

بر بسته ام دو چشم پر از غم را

تا ننگرد نگاه تب آلودم

این جلوه های حسرت و ماتم را

پاییز ای مسافر خاک آلوده

در دامنت چه چیز پنهان داری

جز برگ های مرده و خشکیده

دیگر چه ثروتی به جهان داری
جز غم چه می دهد به دل شاعر
سنگین غروب تیره و خاموشست ؟
جز سردی و ملال چه می بخشد
بر جان دردمند من آغوشت ؟
در دامن سکوت غم افزایت
اندوه خفته می دهد آزارم
آن آرزوی گم شده می رقص
در پرده های مبهم پندارم
پاییز ، ای سرود خیال انگیز
پاییز ای ترانه ی محنت بار
پاییز ای تبسم افسرده
بر چهره ی طبیعت افسون کار
گذشته ها گذشته است ، نیک و بدش را چشیده اند و می چشیم . اکنون را هم در دست داریم
، تا اکنون سه کار انجام داد

1 - از آن چه که دیگران فراهم نموده سود برد و با دست خود ساختن بنای کنونی و بهتر کردن آن و آن چه که شایسته است انجام دهیم .

2 - همان طوری که دست گذشتگان از همه چیز کوتاه است ، ما هم روزی دستمان از آن چه که به نام من ، مال من ، زمین و ملک و خانه ی من و به طور کلی آن چه را که من و من زدنش به خود می بالیم ، کوتاه خواهد شد و آن وقت که در لحظات و دقائق آخر که بین هستی و نیستی فاصله است دیگر کاری از دستمان بر نمی آید .

3 - راه آینده و آیندگان هموار تر و بهتر نمود تا دچار نفرین و سرزنش نگردیم . درست است که پایان زندگی مرگ ظاهری است ولی هدف انسان مرگ نیست ، بلکه هدف انسان ، زندگی کردن و انسان بودن است . با مرگ زندگی ظاهری حیوانی ، کسانی تمام می شود که هرگز نامی نداشتند . مردان سفاکم و نا بکار و زنان بد ، نامی از خود اگر باقی گذاشتند کسانی ماند چنگیز ، هیتلر و . . . نیز نامشان باقی است . اما نامی که آلوده به بدی هاست آلوده به زشتی هاست . خوشا به حال کسانی که نامشان به نیکی برده می شود آن انسان زنده است . زیرا زندگی آن نیست که انسان به مقتضای خاصیت حیوانی خود بدان ها پای بند است ، بلکه زندگی آن است

که انسان ، انسانیت خود را نشان داده ، افکار بلند و پایدار خود را عرضه کرده و عشق را مقدس
شمرده و احترام و پای بند به آن است .

پایان

نویسنده : شهناز محلوجیان

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net

www.forums.pichak.net